

زنان و تغییر قانون

بحث‌هایی پیرامون تلاش‌ها و روندهای تاریخی
اصلاح وضعیت حقوقی زنان

سحر مرانلو

چکیده پژوهش‌هایی از:
ننسی لویت و رابرت وِرچیک، جوئن کانِگن،
سارا همیل، مری زیگلر، رُزمِری آکمیوتی،
سیلوانا تاپیا تاپیا، جیل الین هسدی، مری
جین ماسمن، لیزا حجار، لین وِ لچمن، دورته
انگِلکه، مری زیگلر، گری ان. بیکر، لارنس
فریدمن، گلوریا مایرا و همکاران



زنان و تغییر قانون

بحث‌هایی پیرامون تلاش‌ها و روندهای تاریخی

اصلاح وضعیت حقوقی زنان

دانشکده

ابتکاری برای گردآوری چکیده‌ی بحث‌های دانشگاهی و تجربه‌های جهانی درباره‌ی مسائل محلی
به کوشش: علیرضا اشراقی

دبیر اجرایی: کیانا کریمی
مشاوران: شهرزاد نوع‌دوست، رضا اکبری

مجموعه‌ی نهم:

زنان و تغییر قانون

بحث‌هایی پیرامون تلاش‌ها و روندهای تاریخی اصلاح وضعیت حقوقی زنان

دبیر مجموعه: سحر مرانلو

ویراستار فنی: فرمهر امیردوست



نشر آسو

ویرایش اول، زمستان ۱۴۰۲

صورت ارجاع به این مجموعه به انگلیسی:

Sahar Maranlou (ed). *Reforming Justice: Landmarks in the Legal History of Women's Rights Movement*, Vol 9, Nashr-e Aasoo, 2024.

تمامی حقوق این مجموعه متعلق به دانشکده است.

بازنشر و تکثیر این مجموعه یا بخشی از آن تنها با ذکر منبع و به صورت رایگان مجاز است.
استفاده از این مجموعه به قصد منفعت مالی و تجاری نه اخلاقی است و نه قانونی.

Licensed under the Creative Commons Attribution-NonCommercial- NoDerivs 3.0 Unported (CC BY-NC-ND 3.0)
Layout Design: SFD Design Communication

فهرست

- گردش فمینیستی در مطالعات تاریخی نظام حقوقی | ۱
- برابری جنسیتی در پیشگاه قانون یعنی چه؟ | ۶
- آیا قانون جنسیت دارد؟ | ۱۸
- سرنوشت تراژیک مدافع گمنام حقوق زنان | ۲۴
- قصه‌های پرغصه‌ی نخستین زنان وکیل | ۳۲
- مسیر پر پیچ و خمی که به طلاق آسان انجامید | ۳۹
- «آزار جنسی» چطور سر از قانون در آورد؟ | ۴۶
- چرا جرم‌انگاری تجاوز جنسی در رابطه‌ی زناشویی دشوار است؟ | ۵۴
- تجاوز زناشویی: چرا دولت‌ها طفره می‌روند؟ | ۶۱
- جدال بی‌پایان بر سر پایان بارداری ناخواسته | ۶۷
- رو در برابر وید: دستاوردی که از دست رفت | ۷۵
- خشونت جنسی در اکوادور: میراث استعمار و نژادپرستی | ۸۲
- خشونت خانگی در کشورهای مسلمان؛ چرا دولت‌ها کاری نمی‌کنند؟ | ۹۰
- مبارزه، مصالحه، مناقشه: اصلاح قانون خانواده در الجزایر | ۹۸
- سقط جنین در شیلی: راه دراز قانونی‌شدن و فرایند کند اجرایی‌شدن | ۱۰۵

مقدمه

گردش فمینیستی در مطالعات تاریخی نظام حقوقی

سحر مرانلو

دکتر سحر مرانلو استاد حقوق دانشگاه لندن- رویال هالوی در انگلستان و پژوهشگر سابق
پسادکتری مطالعات منطقه‌ای سازی حقوقی زنان در دانشگاه آکسفورد است. او در کتاب‌اش
«دسترسی به عدالت در ایران: زنان، چشم‌اندازها و واقعیت» (انتشارات کمبریج، ۲۰۱۵) به
بررسی موانع دسترسی به عدالت و توانمندسازی زنان می‌پردازد.

تاریخ حقوق اهمیت غیرقابل انکاری در درک چگونگی تدوین و شکل‌گیری
قوانین دارد. مطالعه‌ی تلفیقی حقوق و تاریخ و بررسی تغییرات اجتماعی که
در فرآیند شکل‌گیری و تدوین مفاهیم حقوقی و قوانین نقش داشته‌اند، می‌تواند
به ما کمک کند تا عواملی که باعث توسعه‌ی حقوق و به‌ویژه اصلاح حقوق زنان
شده‌اند را شناسایی کنیم و راه‌کارهای آگاهانه‌تری در جهت تحقق آنها به کار
ببندیم.

بسیاری از دانشگاه‌های دنیا با آگاهی از اهمیت آموزش و بررسی تاریخ حقوق، واحدهای درسی و رشته‌های تخصصی در سطح کارشناسی‌ارشد در زمینه‌ی تاریخ حقوق طراحی کرده‌اند تا دانشجویان با نحوه‌ی تغییر و تدوین قانون با بررسی پرونده‌ها یا جریان‌ات تاریخی آشنا شوند و قدرت تحلیل تاریخی مسائل حقوقی را کسب کنند. در سالهای اخیر مطالعه‌ی تاریخ تغییر قانون به‌ویژه در حوزه‌ی حقوق زنان اهمیتی چشمگیر یافته و دریچه‌ای منتقدانه و تاریخ‌آگاه برای فهم وضعیت حقوقی امروز زنان به دست داده است.

مبحث زنان و تغییر قانون به بررسی دغدغه‌های کلیدی، مناقشات نظری و دستاوردهای قانونی می‌پردازد که تاریخ مبارزات حقوقی زنان در جهت اصلاح قوانین تبعیض‌آمیز را رقم زده‌اند. این مبحث نشان می‌دهد که بحث‌های حقوقی فمینیستی در هر دوره‌ی تاریخی بازتاب جریان‌های فمینیستی غالب بوده‌اند و تلاش کرده‌اند تا با آموزه‌ای فمینیسم فهم و چشم‌انداز جدیدی برای رفع تبعیض قانونی علیه زنان به دست دهند. ننسی لویت و رابرت ورچیک در نوشتار **اول** سنت‌های فکری فمینیستی غالب در مبارزات حقوقی زنان در طول قرن بیستم در آمریکا را بررسی می‌کنند.

از جمله پرسش‌های نظری در مطالعه‌ی تاریخ حقوقی ماهیت مردسالار خود قانون است. جوئن کانگن در نوشتار **دوم** به بررسی این نظریه فمینیستی می‌پردازد که نه فقط قانون بندهای جنسیت‌زده دارد و بسیاری از قضات درگیر تعصب‌های ضدزن هستند، بلکه خود قانون امری ذاتا و ماهیتا جنسیت‌زده و مردانه است.

روند مطالعه‌ی تاریخ حقوق طی چند سال گذشته به طرز چشمگیری تغییر کرده است. مثلا در دهه‌ی نود تاریخ حقوق عمدتاً متمرکز بر نظریه‌های حقوقی بود و از این بابت بحث‌های تاریخی بیشتر بر قضات و فلاسفه‌ی حقوق تمرکز

داشت. اما اکنون تاریخ حقوق بیشتر بر پرونده‌های حقوقی، طرفین دعوا و لوازم تغییر قانون تاکید دارد. در واقع یک پرسش مرکزی مطالعات تاریخ حقوق امروزه این است که چگونه افراد و اشخاص حقیقی و گروه‌های اجتماعی توانسته‌اند قانون را به چالش کشیدند و آن را بازسازی کنند؟

رزمی آکمیوتی در نوشتار **سوم** به بررسی یک نمونه مهم از تلاش یک مبارز زن در تاریخ مبارزات حقوقی زنان می‌پردازد، زنی که تا به امروز گمنام مانده. مری‌جین ماسمن در نوشتار **چهارم** مسیر پرپیچ و خم تغییر قانون برای هموار کردن ورود اولین زنان به حرفه‌ی وکالت را بررسی می‌کند.

یکی از مهم‌ترین بخش‌های تاریخ حقوق چگونگی تدوین و شکل‌گیری قوانین مربوط به ازدواج و طلاق است. زنان به شکل سنتی از نظر معیشتی به همسران خود وابسته بودند و در قوانین سنتی زن با ازدواج به مالکیت شوهر خود درمی‌آید. قوانین مدرن زن را به عنوان یک شهروند مستقل می‌پندارند. مطالعه‌ی تغییر قوانین ازدواج و طلاق روند پیچیده‌ی تغییر فهم جامعه از جنسیت، حقوق شهروندی، پیوند زناشویی و آزادی جنسی را آشکار می‌کند. لارنس فریدمن در نوشتار **پنجم** نشان می‌دهد که طلاق آسان مثلاً در چارچوب طلاق توافقی ویژگی یک نظام حقوقی پیشرو است.

بحث کلیدی دیگر در مطالعات تغییر قوانین موضوع مدیریت بدن، دسترسی به وسایل پیشگیری و پایان بارداری ناخواسته است. رویکرد قانون در یک جامعه به موضوعات آزار جنسی و تجاوز جنسی نشانگر این است که بدن زن تا چه حد متعلق به خودش فرض می‌شود و از باور سنتی مالکیت مرد بر زن خارج شده؛ موضوعی که کری ان. بیکر نوشتار **ششم** به آن می‌پردازد.

نوشتارهای **هفتم** و **هشتم** مشخصاً به سراغ تجاوز جنسی در روابط زناشویی می‌روند و اجتناب دولت‌ها از ورود به بحث تجاوز زناشویی و موانع مضاعف

بر سر راه زنان برای گزارش و اثبات آن را بررسی می‌کنند. نوشتارهای **نهم** و **دهم** سویی‌ه‌ی دیگری از بحث مدیریت بدن را واکاوی می‌کنند: پایان بارداری خواسته، به‌ویژه سیر تاریخی تصویب آن در آمریکا که از ترکیب تلاش مبارزان زن و طرفداران کاهش جمعیت حاصل شد.

مسالهی غیرقابل انکار این است که آنچه امروز نظام حقوقی می‌نامیم عمیقاً با گذشته و تاریخ گره خورده است. البته در بسیاری از کشورهای جهان ممکن است وقایع معاصر تأثیر بیشتری روی حقوق بگذارند اما در کشورهایی که سنت و مذهب هم از منابع حقوق و قانون‌گذاری به شمار می‌روند این تاریخ ممکن است به هزاران سال قبل برگردد. در نوشتار **یازدهم**، سیلوانا تاپیا تاپیا میراث استعمار و نژادپرستی در وضعیت حقوقی امروز زنان در اکوادور را بررسی می‌کند و نشان می‌دهد که تبعیض علیه زنان در اکوادور با تاریخ استعمار و نژادپرستی پیوند خورده و نمی‌توان صرفاً با وضع قوانین سکولار امید داشت میراث سلسله‌مراتب‌های نژادی و جنسیتی در جامعه از بین می‌رود.

با وجود اهمیت درک تاریخی از حوزه‌ی حقوق، در کشورهایی با سیستم حقوقی چندگانه، تاریخ حقوقی و مخصوصاً تاریخ حقوقی فمینیستی چندان توسعه نیافته است. اکثر کتاب‌های تاریخ حقوقی بیشتر به شرح قوانین یا ساز و کارهای حقوقی در دوره‌های تاریخی مختلف می‌پردازد. به عنوان مثال حقوق و قانون در پیش از اسلام و یا دردوران تاریخی متفاوت و قبل و بعد از اسلام می‌پردازد. اما مسالهی مهم چگونگی تغییر و شکل‌گیری قوانین را فراموش می‌کند.

لیزا حجار در نوشتار **دوازدهم** نگاهی به رابطه‌ی قوانین شریعت و حقوق زنان دارد و سه مانع عمده برای مبارزان زن در کشورهای مسلمان برمی‌شمرد: فرقه‌ای سازی، ملی‌سازی و دین‌سالاری. دوره‌ی **انگلکه** در نوشتار **سیزدهم**

ورود زنان به حوزه‌ی مبارزات قانونی در الجزایر پس از استعمار را بررسی می‌کند و نشان می‌دهد که تصویب یک قانون خانوادگی محافظه‌کارانه در سال ۱۹۸۴ باعث ظهور موج جدیدی از مبارزات زنان شد. دست آخر، در نوشتار **چهاردهم** سه پژوهشگر باسابقه‌ی شیلیایی به بررسی روند قانونی‌شدن سقط جنین در شیلی می‌پردازند؛ روندی که در تصویب قانونی سالها به‌درازا کشید و در اجرای مطلوب بسیار کند پیش رفته.

در کشوری مانند ایران حضور پژوهشگرانی که با دید فمینیستی به مطالعه‌ی تاریخ تغییر حقوق و قوانین می‌پردازند می‌تواند درک به‌مراتب بهتری از قوانین حاضر بدهد و چشم‌اندازهای جدیدی برای اصلاح آنها فراهم کند. با مطالعه تاریخ حقوقی، می‌بینیم که چگونه مثلاً حقوق زنان بخشی از یک سنت بسیار طولانی است و می‌توانیم چارچوب‌های آگاهانه‌تری برای اصلاح آنها بیابیم.

سرآغاز بحث اصلاح قانون می‌تواند با مرور دربارهِ تاریخ حقوقی همراه باشد. مطالعه‌ی تطبیقی اصلاح قانون و جنسیت و فراهم کردن امکان قیاس ایران با کشورهای دیگر هم می‌تواند درک عمیق‌تری از وضعیت حقوقی زنان امروز ایران به دست بدهد.

نَنسی لَویت و رابرت وِرچیک:

برابری جنسیتی در پیشگاه قانون یعنی چه؟

نَنسی لَویت استاد حقوق دانشگاه میزوری است. رابرت وِرچیک استاد حقوق دانشگاه لولویا در کالیفرنیاست. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Levit, Nancy, and Robert RM Verchick. "Feminist Legal Theories" *Feminist Legal Theory: A Primer*. New York University Press, 2016.

«به من نگاه کنید! بازویم را نگاه کنید! من با این بازو زمین شخم را زده‌ام، کشت‌وکار کرده‌ام، محصول را انبار کرده‌ام، و هیچ مردی پیدا نمی‌شود که بهتر از من کار کند! من مگر زن نیستم؟ می‌توانم به اندازه‌ی یک مرد کار کنم و – اگر چیزی گیرم بیاید – بخورم، و ضربه‌ی شلاق را تاب بیاورم. من مگر زن نیستم؟ سیزده بچه به دنیا آورده‌ام، و شاهد بودم که چطور بیش‌تر آنها به عنوان برده فروخته شدند. آن زمان که از درد مادربودن شیون می‌کردم، فقط مسیح صدایم را شنید. من مگر زن نیستم؟»

این جملات بخشی از سخنرانی تاریخی **سوجرنر تروث**، برده‌ی سیاه آمریکایی، در سال ۱۸۵۱ میلادی در همایش زنان است؛ شکواییه‌ای که خیلی زود به یک

سند مهم در مبارزات مدنی آمریکا علیه تبعیض جنسیتی و نژادی بدل شد. تروث در این سخنرانی به اساس یکی از نظریه‌های مهم حقوقی فمینیستی اشاره می‌کند که به «نظریه‌ی تساوی در پیشگاه قانون» معروف است. او می‌پرسد اگر من می‌توانم همانند مردان شخم بزنم و شلاق بخورم، چرا از حقوق یکسان برخوردار نیستم؟

سؤالی که اینجا پیش می‌آید این است که برابری جنسیتی در پیشگاه قانون دقیقاً یعنی چه؟ آیا برابری قانونی به معنای تساوی همگان در برابر قانون است؟ یا برعکس، برای تحقق برابری اتفاقاً باید به جنسیت فرد توجه کرد و در برخی از موارد، قوانینی متفاوت برای زنان و مردان وضع کرد؟ آیا می‌توان با اتکاء بر آموزه‌های فمینیسم نظام حقوقی برابری ترتیب داد؟

اینها پرسش‌هایی هستند که نظریه‌های حقوق فمینیستی به آنها می‌پردازند. **ننسی لویت**، استاد حقوق دانشگاه میزوری، و **رابرت ورچیک**، استاد حقوق دانشگاه لولویا در کالیفرنیا، در فصلی از کتاب *نظریه‌ی حقوقی فمینیستی* نگاهی دارند به گرایش‌های غالب در نظریه‌های حقوقی فمینیستی.

لویت و ورچیک توضیح می‌دهند که این نظریه‌ها متنوع، پیچیده، و گاهی حتی با یکدیگر متضاد هستند؛ اما همواره می‌توان دو محور مشترک را در همه‌ی آنها یافت: یک محور باور به وجود تبعیض تاریخی علیه زنان است که در تمام ارکان جامعه از جمله نظام حقوقی می‌توان آن را مشاهده کرد؛ محور دیگر انگیزه‌ی مشترک برای تحقق نظامی است که هیچ نوع تبعیض جنسیتی میان افراد جامعه قائل نشود.

گرایش‌های اصلی در نظریه‌های حقوقی فمینیستی

با این مقدمه لویت و ورچیک مروری اجمالی بر هشت گرایش اصلی در نظریه‌های حقوقی فمینیست ارائه می‌دهند. هر یک از این گرایش‌ها در بستر دوره‌ای از مبارزات زنان شکل گرفته‌اند و بر سوبه‌های خاصی از تبعیض نهادینه‌شده در سازوکارهای حقوقی انگشت گذاشته‌اند.

۱. نظریه‌ی تساوی در پیشگاه قانون

نظریه‌ی تساوی در پیشگاه قانون (Equal Treatment Theory)، یا فمینیسم لیبرال، با الهام از اندیشه‌های لیبرال و حقوق شهروندی استدلال می‌کند که در قانون باید با زن و مرد یکسان برخورد شود. مثلاً مطابق این نظریه زنان نیز باید همانند مردان حق رأی داشته باشند.

این نظریه پایه‌ی فکری مبارزات حقوقی زنان در دهه‌های شصت و هفتاد میلادی در آمریکا شد. در آن زمان، وکلا و حقوقدانان فمینیست، از جمله **قاضی روث بیدر گینزبرگ**، استدلال می‌کردند که زنان باید از فرصت‌های آموزشی و شغلی برابر و امکانات رفاهی دولتی یکسان با مردان برخوردار باشند، و تمایزگذاری میان زنان و مردان در این حوزه‌ها تبعیض علیه زنان است.

این مبارزات به‌ویژه در دهه‌ی هفتاد میلادی گام بلندی در تاریخ احقاق حقوق زنان در آمریکا بود، اما از لحاظ نظری چندان پیشرو نبود. ملاک اصلی سنجش در این نظریه، عملکرد و حقوق مرد است و پایه‌ی استدلال این است که از آنجا که زنان همان فعالیت‌ها، نیازها و عملکرد مردان را دارند باید از همان حقوق برخوردار باشند.

چنین نظریه‌ای نمی‌تواند در حوزه‌هایی همچون بارداری یا مرخصی زایمان کمک‌چندانی به وضعیت زنان بکند. در پاسخ به این نقصان گرایش دیگری در نظریه‌های فمینیستی شکل گرفت که به فمینیسم فرهنگی معروف است.

۲. فمینیسم فرهنگی

اغلب فمینیست‌های متعلق به جریان فمینیسم فرهنگی (Cultural Feminism) معتقد بودند که زنان و مردان نباید یکی فرض شوند و نظریه‌ای که برپایه‌ی همانندی زنان و مردان باشد فقط تا جایی می‌تواند در خدمت زنان باشد که بشود ثابت کرد آنها مشابه مردان هستند.

از نظر این فمینیست‌ها، دستاورد وضع قوانینی با این رویکرد صرفاً برابری صوری (formal) روی کاغذ است و به رفع تبعیض علیه زنان نمی‌انجامد. فمینیست‌های فرهنگی حتی معتقد بودند اگر قانون به جنسیت فرد دقت نکند و قوانین را مطابق نیازهای جنسیتی اصلاح نکند، ممکن است خود به مانعی برای پیشرفت زنان بدل شود. از دید این فمینیست‌ها زنان و مردان تجربیات زیسته، نیازها، و جایگاه‌های متفاوتی دارند و این تفاوت‌ها باید در روند اصلاح قانون در نظر گرفته شوند.

فمینیسم فرهنگی در موضوعاتی همچون بارداری، مرخصی زایمان، و یا حمایت قانونی از زنان خشونت‌دیده بهتر از نظریه‌ی تساوی عمل می‌کند. اما این گرایش نیز با انتقادهای جدی مواجه شد؛ از جمله اینکه، بسیاری از فمینیست‌ها معتقدند فمینیسم فرهنگی ممکن است برداشت‌های رایج راجع به زنان و مردان در جامعه را تکرار کند و تفاوت‌هایی که برساخته‌ی تاریخ تبعیض هستند را ذاتی قلمداد کند.

دو گرایش مذکور، یعنی فمینیسم لیبرال در برابر فرهنگی، یا نگاه همانندی زن و مرد در برابر تفاوتشان، هنوز هم دو قطب اصلی بحث‌های رایج میان نظریه‌پردازان فمینیسم است. هر گرایش ظرفیت‌ها و ضعف‌های خاص خودش را دارد و می‌تواند گاهی به نفع و گاهی به ضرر زنان تمام بشود.

۳. نظریه‌ی چیرگی

نظریه‌ی چیرگی (Dominance Theory)، دوقطبی لیبرال در برابر فرهنگی را کنار می‌گذارد و می‌گوید اصل ماجرا این است که مردان در طول تاریخ بر زنان غلبه داشته‌اند، غلبه‌ای که در تمام اندیشه‌ها، سازوکارها، و نهادهای جامعه تکرار می‌شود.

طرفداران نظریه‌ی چیرگی می‌گویند فرقی نمی‌کند با رویکرد همانندی مرد و زن به سراغ قانون برویم یا با رویکرد فرهنگی؛ چیزی که مهم است و در هر دو نظریه به قدر کافی به آن اهمیت داده نمی‌شود روابط قدرت است. تمرکز این فمینیست‌ها بر روابط قدرت بین زن و مرد و غلبه‌ی مردان بر زنان در خانواده و جامعه است.

اهمیت این نظریه وقتی بیشتر به چشم می‌آید که بحث راجع به موردی چون پایان دادن به بارداری ناخواسته (سقط جنین) به میان می‌آید. نظریه‌های تساوی و فرهنگی نمی‌توانند توضیح قانع‌کننده‌ای درباره‌ی قوانین سخت‌گیرانه‌ی جلوگیری از پایان بارداری بدهند. اما نظریه‌ی چیرگی نشان می‌دهد که وجود چنین قوانینی به این خاطر است که بدن زن در خدمت مرد و جامعه فرض می‌شود و زنان از تبعیض رها نخواهند شد مگر از مجرای مبارزه با این چیرگی تاریخی.

فمینیست‌های معتقد به نظریه‌ی چیرگی استدلال می‌کنند که پدرسالاری نظامی از باورهاست که طبق آن در حوزه‌ی آموزش، اشتغال، سیاست، و دین به مردها اولویت می‌دهد و زنان را شهروند درجه‌دو می‌داند. این سلسله‌مراتب از دل نهاد خانواده آغاز می‌شود که در آن مرد بر زن غالب است، و شکل‌گیری آن در قالب خشونت خانگی، تجاوز جنسی، و قتل زنان بروز پیدا می‌کند. این نظام بر مهار زنان و کنترل تولید مثل و زندگی فردی و اجتماعی زنان استوار است. در یک کلام، کلیت حیات زن در اختیار مرد است.

کاترین مک‌کینون، نظریه‌پرداز پرآوازه‌ی آمریکایی معاصر حقوق فمینیستی، یکی از پیش‌قراولان نظریه‌ی چیرگی است. مک‌کینون آگاهی‌رسانی و آموزش را یکی از راه‌های اصلی مبارزه با پدرسالاری می‌داند. از جمله پیشنهادات او این است که گروه‌هایی از زنان تشکیل شود تا با هم دربارهی تجربه‌هایشان در خانواده و محل کار و تحصیل صحبت کنند، آزادانه با هم راجع به سلامت روانی‌شان حرف بزنند، و به این طریق به مناسبات قدرتی که شبانه‌روز تجربه‌اش می‌کنند آگاه شوند.

نظریه‌ی چیرگی نیز مانند نظریه‌های پیشین منتقد کم نداشته است. بعضی می‌گویند که این نظریه همه‌ی زنان را به قربانی تقلیل می‌دهد، خاستگاهش تجربه‌ی زندگی زنان سفید غربی است و این خاستگاه به تجربه‌ی زنان دیگر قابل تعمیم نیست. در پاسخ به این انتقادات، نظریه‌ی فمینیسم نژادآگاه شکل گرفت.

۴. فمینیسم نژادآگاه

فمینیسم نژادآگاه (Critical Race Feminism) از دل مبارزات دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی زنان آمریکا ظهور کرد. مبارزات زنان آمریکا در این دهه شاهد ظهور صداها و فکری‌های تازه‌ای بود که تا آن زمان در جریان اصلی مبارزات زنان

جایگاهی نداشتند. در آن دوره بود که اندیشه‌های زنان رنگین‌پوست و لژیون (همجنس‌گرا) در نقد نظریه‌های رایج فمینیستی مورد توجه قرار گرفت.

این زنان معتقد بودند که فمینیسم رایج بر اساس نیاز و تجربه‌ی زنان سفید شکل گرفته است که تجربه‌ی زنان دیگر را یا کلاً نادیده می‌گیرد و یا فرض می‌کند تجربه‌ی زنان سفید جهانشمول است و نقطه‌نظرات و افکار و تجارب زنان دیگر را هم دربرمی‌گیرد.

فمینیست‌های رنگین‌پوست و سیاه آمریکایی به‌ویژه تاکید کردند که تجربه‌ی زن سیاه را نمی‌توان فقط با جنسیت توضیح داد چون این تجربه همواره در تقاطع جنسیت، نژاد، و طبقه شکل می‌گیرد. این وضعیتی است که زنان سفید طبقه‌ی متوسط درکی از آن ندارند. فمینیست‌ها سفیدپوست طبقه‌ی متوسط تلاش کردند سلسله‌مراتب مختلف قدرت و تبعیض را در کنار هم تحلیل کنند تا مخاطب را با واقعیت تاریک تبعیض آشنا کنند.

فمینیست‌های سیاه رویکرد نظری متفاوتی اتخاذ کردند و به جای اینکه روی نظریه‌پردازی انتزاعی تمرکز کنند، رفتند سراغ روایت‌های اول شخص، تاریخ شفاهی، و داستان‌ها، و خاطرات زنان. در بسیاری از متون نظری فمینیسم نژادآگاه، تجربه‌های روزمره‌ی زنان در مواجهه با نژادپرستی و زن‌ستیزی مطرح می‌شوند و مبنای اصلی ایده‌پردازی و استدلال قرار می‌گیرد.

برخی از فمینیست‌های نژادآگاه معتقدند که نقل روایت‌ها و داستان‌های شخصی بهتر از استدلال‌های نظریه‌های فمینیستی زنان سفید بر مخاطب اثر می‌گذارد زیرا داستان مختصات زمانی و مکانی را برجسته می‌کند، با خواننده مستقیم ارتباط برقرار می‌کند، و می‌تواند به شکل ملموس و محسوس جرقه‌ی آغاز طرزفکرهای جدید شود. این کاری است که نظریه معمولاً قادر به انجام آن نیست.

۵. فمینیسم لزبین

در میان تنوع اندیشه‌ی فمینیستی که دهه‌ی هفتاد و هشتاد شاهد آن بود، فمینیسم برآمده از تجربه‌ی همجنس‌گرایی زنان (Lesbian Feminism) تبدیل به گرایشی خاص شد. نظریه‌ی حقوقی فمینیستی لزبین تلاش می‌کند قانون را از منظر افراد کویر (Queer) و دگرباش جنسی ببیند.

فمینیست‌های لزبین معتقدند که گرایش جنسی فقط یک تمایل شخصی نیست، بلکه مقوله‌ای تماماً سیاسی است که با بسیاری از اعتقادات جامعه گره خورده. بسیاری از فمینیست‌های دگرجنس‌گرا نظریه‌های حقوقی فمینیست‌های لزبین و کویر را برای دهه‌ها جدی نمی‌گرفتند و فرضشان بر این بود که دگرباشان جنسی صرفاً گروه اقلیتی هستند که نیازهای حقوقی خاص خود را دارند. اما نظریه‌پردازان کویر توانسته‌اند نشان دهند که میان دگرجنس‌گرایی به عنوان گرایش جنسی غالب و «نرمال» و زن‌ستیزی رابطه‌ی تنگاتنگی وجود دارد. دگرجنس‌گرایی ابزار استمرار پدرسالاری و سرکوب دیگر گرایش‌های جنسی‌ست. در دگرجنس‌گرایی یک رابطه‌ی جنسی خاص هنجار فرض می‌شود و افراد با گرایش‌های دیگر همانند زنان سرکوب می‌شوند.

بخشی از کار نظریه‌پردازان حقوق فمینیستی لزبین تلاش برای رفع تبعیض قانونی علیه دگرباشان جنسی است. این نظریه‌پردازان مثلاً با اتکاء بر زیست‌شناسی و ژنتیک تلاش می‌کنند نشان دهند که گرایش جنسی وراثتی است و نباید عامل تبعیض علیه فرد باشد. یا مثلاً سعی می‌کنند برای افراد دگرباشی که در معرض خشونت هستند حمایت‌های قانونی ترتیب بدهند.

اما مشابه همان مشکلی که نسل اول و دوم فمینیست‌ها با دوگانگی لیبرال/فرهنگی داشتند اینجا هم ظهور می‌کند: در این نظریه نیز حقوق زوج‌های کویر به نسبت زوج‌های دگرجنس‌گرا تعریف می‌شود و

دگرجنس‌گرایی مرکزیت خود را حفظ می‌کند. یا تلاش برای اثبات اینکه هم‌جنس‌گرایان هم قادر به تشکیل خانواده هستند، بسیاری از اوقات تعریفی هنجاری یا حتی سنتی از نهاد خانواده به دست می‌دهد که اگر چه می‌تواند به وضع قوانین صوری به نفع دگرباشان باشد، اما در عمل با بازتولید تعاریف دگرجنس‌گرایی تبعیض علیه دگرباشان را بازتولید می‌کند.

۶. بوم‌فمینیسم

مفهوم بوم‌فمینیسم یا اکوفمینیسم (Ecofeminism) ابتدا در دهه‌ی هفتاد میلادی مطرح شد و توجه‌چندانی جلب نکرد، اما شاید بتوان گفت امروزه به واسطه‌ی بحران زیست‌محیطی و گرمایش زمین، تبدیل به عمده‌ترین گرایش فمینیستی شده است.

بوم‌فمینیسم بر تقاطع سرکوب انسان‌ها و ویرانی طبیعت تمرکز دارد و نشان می‌دهد که سرکوب زنان، به طور مشخص، و تخریب طبیعت هر دو حاصل یک نظام فکری و اقتصادی و در واقع دو روی یک سکه‌اند. سنت روشنگری غرب مفهوم مردانگی را با مقوله‌های روح و اندیشه مرتبط می‌داند و در مقابل، زنانگی را در پیوند نزدیک با طبیعت و حس و غریزه می‌بیند.

در این سنت فکری، اندیشه بر حس برتری دارد، انسان حق دارد که بر طبیعت چیره شود و این دو باور در کنار یکدیگر اسباب انقیاد زنان و طبیعت را فراهم کرده‌اند. اکوفمینیست‌ها معتقدند که این سنت فکری رویکردی فایده‌گرا (utilitarian) به طبیعت دارد که صرفاً به دنبال منفعت انسان است.

در این فایده‌گرایی مهم نیست که تصمیمات و برنامه‌های انسان‌ها چه خسارتی به طبیعت می‌زند و هدف صرفاً سودبردن از منابع طبیعی است. در مقابل این

سنت، اکوفمینیست‌ها مدافع رویکردی اخلاقی هستند که متوجه آسیب‌های انسان به طبیعت است و در جهت کاهش این آسیب‌ها گام برمی‌دارد.

به نظر اکوفمینیست‌ها اهداف زیست‌محیطی و آرمان‌های برابری و عدالت اجتماعی در هم‌تنیده‌اند و توجه به محیط زیست بدون لحاظ کردن نابرابری و تبعیض اجتماعی ممکن نیست. از همین منظر، نظریه‌های حقوقی اکوفمینیستی تلاش می‌کنند دو مقوله‌ی انسان و طبیعت را در پیوند با یکدیگر ببینند و هنگام اصلاح قانون در هر مقوله، متوجه تأثیراتش در مقوله‌ی دیگر هم باشند.

۷. فمینیسم عمل‌گرا

زنانی که به فمینیسم عمل‌گرا (Pragmatic Feminism) گرایش دارند بر این باورند که نظریه‌پردازی انتزاعی در مجموع درد چندانی از زنان دوا نمی‌کند و بهترین شیوه‌ی مبارزه، تمرکز بر معضلات مشخص و یافتن راه حل برای آنهاست.

به لحاظ نظری، آنها پیرو فلاسفه‌ی پراگماتیست آمریکایی همچون **جان دیویی** هستند که به روایت‌های کلان و انتزاعی اعتقاد نداشتند و حقیقت برایشان آنچنان متکثر است که جروبحث بی‌انتهای آنها برای صدور حکم نظری فایده‌ای ندارد و باید به فکر چاره بود. برخی می‌گویند مکتب عمل‌گرا را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: «بحث نکن! به فکر چاره باش».

فمینیست‌های عمل‌گرا هر نوع گزاره‌ی جهانشمول مثل «مردان زنان را سرکوب می‌کنند» را به دیده‌ی تردید می‌نگرند و مدام بر اهمیت بستر و زمینه‌ی بحث و دیدگاه گوینده تأکید دارند. در عرصه‌ی حقوق، قانون برای این فمینیست‌ها مجموعه‌ای از جملات و تبصره‌ها و بندها است که فی‌نفسه اهمیت چندانی ندارد، مگر زمانی که در ارتباط با پرونده‌ای مشخص به کار رود.

به نظر آنها و مبارزه‌ی فمینیستی در شرایطی مؤثر خواهد بود که بتواند خود را با زمان و مکان تطبیق دهد؛ تمرکز بر شرایط در این رویکرد موجب می‌شود فمینیست‌های عملگرا بسته به موقعیت در مورد راه حل مسئله‌ی واحد به نتایج متفاوت برسند.

۸. فمینیسم پسامدرن

فمینیسم پسامدرن (Postmodern Feminism) نیز منتقد رویکردها و باورهای جهان‌شمول است. نظیر برخی گرایش‌های متأخری که آوردیم، فمینیست‌های پسامدرن نیز از دوگانه‌ی لیبرال در برابر فرهنگی فراتر می‌روند. پسامدرن‌ها هم از ذات‌گرایی فاصله می‌گیرند و تفاوت‌های جنسیتی را در بستر تاریخی و فرهنگی توضیح می‌دهند.

فمینیست‌های پسامدرن معتقدند جنسیت باید در کنار نژاد و طبقه بررسی شود و به‌خودی‌خود نمی‌تواند تبعیضی را توضیح دهد که زنان رنگین‌پوست تجربه می‌کنند. اما پسامدرن‌ها، برخلاف نظریه‌ی فمینیستی نژادآگاه، معتقدند که حقیقت از دل قصه‌های متعدد بیرون نمی‌آید چرا که اساساً حقیقتی وجود ندارد. فمینیست‌های پسامدرن تا جایی پیش می‌روند که حتی امکان کسب هر نوع دانش یا تجربه‌ی عینی را با شک و تردید می‌نگرند، و نه فقط حقیقت، که امکان طرح مسئله‌ی حقیقت و پرسش درباره‌ی آن را هم زیر سؤال می‌برند.

به باور فمینیست‌های پسامدرن، دانش همواره شکلی از باور است. این باور با زبان گره خورده، و از این بابت، زبان به خاطر مجموعه‌ی باورها و ایدئولوژی‌ای که در بطن خود دارد هرگز نمی‌تواند یک رابطه‌ی مستقیم با حقیقت برقرار کند؛ بدون زبان هم فکر کردن راجع به هیچ‌چیز ممکن نیست.

از نظر فمینیست‌های پسامدرن، در دوره‌های تاریخی مختلف شکل‌های متفاوت قدرت مسلط دیدگاه‌های خاصی را ارجح می‌دانند و به باقی دیدگاه‌ها تحمیل می‌کنند. در مورد جنسیت نیز مسئله همین است: همه‌چیز محصول بازی با کلمات است و اگر سلسله‌مراتب قدرت را واژگون کنیم، برداشت‌ها راجع به روابط جنسیتی به کل دگرگون خواهد شد. این رویکرد به محدودیت کل مقوله‌ی نظریه‌پردازی و نظریه‌پردازی حقوقی اشاره می‌کند و می‌گوید دست آخر، هر نظریه‌ای از یک ایدئولوژی خاص برآمده و روابط قدرت خودش را تولید می‌کند.

بسیاری از فمینیست‌ها ایده‌های پسامدرن را در پروژه‌ی رهایی زنان نظریه‌ای بی‌فایده می‌دانند و این ایده‌ها به نظرشان مجموعه‌ای از اداها و اجراهای زبانی هستند که نه قادر به تحلیل رنج و خشونت واقعی‌اند و نه عملاً کاری از دست‌شان برمی‌آید. منطق پست‌مدرنیسم را اگر ادامه دهیم، تجاوز جنسی و برده‌داری هم صرفاً اشکال دیگری از روایت‌گری‌اند هم‌ارز با دیگر روایت‌ها. این رویکرد نمی‌تواند به کنش سیاسی معنی‌دار منتج شود.

جوئن کانگن:

آیا قانون جنسیت دارد؟

جوئن کانگن استاد حقوق دانشگاه بریستول انگلستان است. این گزارش مختصری است از
منبع زیر:

Conaghan, Joanne. "Gender, Law and Jurisprudence" *Great Debates in Gender and Law*. Palgrave Macmillan, 2018.

آیا قانون دارای جنسیت است؟ به زبان دیگر، آیا ماهیت قانون به عنوان مجموعه‌ای از اصول ناظر بر روابط جامعه را می‌توان ماهیتی جنسیتی قلمداد کرد و با آموزه‌های فمینیسم مورد بررسی قرار داد؟ چنین رویکردی به درک قانون به ما چه می‌گوید؟

این پرسشی است که جوئن کانگن، استاد حقوق دانشگاه بریستول، تلاش می‌کند به آن پاسخ دهد. کانگن می‌خواهد نشان دهد که قانون نه تنها در مفاد و اصول و محتوا جنسیت زده است، بلکه ذات هر آنچه قانون حکومتی می‌نامیم هم با مفهوم جنسیت و سلسله‌مراتب قدرت جنسیتی در هم تنیده است.

قانون: ادعای بی‌طرفی و کارکرد مردسالار

روند طرح، تصویب، و اجرای قانون از دید کانگن ماهیت مردانه دارد. به نظر او می‌توان گفت قانون مردانه است و قدرت مردان را بر زنان اعمال می‌کند. بنابراین قانون در سازوکار فعلی در نگاه کانگن به دنبال حفظ چیرگی رویکرد پدرسالار و «مردانه» بر جامعه است. برای نیل به این هدف، قانون مفاهیمی چون بی‌طرفی و عقلانیت را به کار می‌گیرد و ادعا می‌کند تمام شهروندان در برابرش یکی هستند، اما این مفاهیم صرفاً دستاویزی برای پنهان کردن مردانگی برتری‌طلب در سازوکار قانون هستند. با این رویکرد قانون همیشه مدعی است که در توزیع قدرت و منابع عادلانه برخورد کرده، باید به همین شکل فعلی حفظ شود و مشکلی اگر هست جای دیگر است.

کانگن می‌گوید پژوهش‌های فمینیستی متعددی از روند قانون در حفظ جایگاه خود پرده برداشته‌اند. این پژوهش‌ها مملو است از نمونه قوانینی که در طول تاریخ حافظ و مروج نابرابری‌های جنسیتی در خانواده، محل کار و روابط انسانی بوده‌اند. کانگن برای مثال از **نیکولا لیبی** پژوهشگر حوزه‌ی تاریخ جنسیت و قانون نقل می‌کند که در این خصوص می‌نویسد: «نظریه‌ی حقوقی فمینیستی نشان می‌دهد مساله نه فقط در مورد قوانین خاص یا مجموعه‌ای از قوانین، بلکه به طور کلی‌تر، در خصوص ساختار یا فرآیند قانون مدرن است که سلسله‌مراتبی و جنسیت‌زده است.»^(۱)

از دیدگاه نظریه‌های فمینیستی، مناسبات قانونی و اجتماعی همچنان به نفع مردان و به ضرر زنان عمل می‌کنند. به بیان دقیق‌تر، موضوع فقط مفاد قانون نیست، بلکه چگونگی عملکرد نظام قانونی نیز اهمیت دارد که برگرفته از روابط اجتماعی است. نکته‌ی اساسی تحلیل پژوهش کانگن همین است: اگر رویکردی تلاش دارد تا بر ناآگاهی قانون در خصوص قدرت‌اش تاکید کند، تنها به این

دلیل است که امر حقوقی و واقعیت اجتماعی را به صورت مجزا از هم می‌بیند. در اینجا قانون یک باره خنثی و بی‌قدرت فرض می‌شود، گویی هیچ نسبتی با تاثیر خود در جامعه ندارد.

قانون و جامعه از نظر کانگن چنان درهم تنیده شده‌اند که جدا کردن آنها و به‌تصویر کشیدن رابطه‌ی آنها به‌سادگی ممکن نیست و هر تلاشی برای انفصال این دو امر معمولاً با شکست مواجه می‌شود. راه بهتر برای فهم نفوذ و قدرت قانون در حین ادعای بی‌خنثی بودن آن این است که تمام پیچیدگی‌های زندگی اجتماعی تحت سیطره‌ی قانون حکومتی به‌عنوان واقعیت موجود پذیرفته شود و این واقعیت در کلیت‌اش مورد بررسی قرار بگیرد. کانگن تاکید می‌کند که قانون اجتماعی است و اجتماع برگرفته از قانون: قانون با تفکر و عملکرد مردم به وجود می‌آید و در عین حال تفکر و عملکرد مردم متأثر از قانون است.

کانگن در طول پژوهش خود بارها به پرسش اصلی خود بازمی‌گردد: آیا مفهوم قانون جنسیت دارد؟ جنسیت به‌طرز جالبی همزمان هم در سازوکار قانون حاضر است و هم در لحظاتی که اتفاقاً باید به بحث جنسیت توجه کند غایب. این غیاب جنسیت در جایی که قانون برابر توجه به بحث جنسیت را می‌طلبد راهی به دست می‌دهد برای اندیشیدن راجع به کارکرد قانون: چگونه قانونی که همه توافق دارند اعضای جامعه را برابر می‌بیند، می‌تواند بدون در نظر گرفتن جنسیت نوشته شود؟

قانون در واقع سازوکار دلبخواهی خودش را درباره‌ی جنسیت اعمال می‌کند. جاهایی جنسیت را می‌بینید جاهایی نه. قانون از دید کانگن جنسیت‌زدگی تنیده در تار و پود خود را نمی‌بیند. به نظر او، در نهایت، پرسش مهم این نیست که آیا قانون جنسیت دارد یا خیر، بلکه پرسش اصلی این است که چگونه

می‌توان فرآیند بازتولید جنسیت‌زدگی در رابطه‌ی میان جامعه و قانون را نشان داد؟

آیا همواره یک پاسخ صحیح برای اختلافات حقوقی وجود دارد؟

قانون به عنوان حکم والا مورد پذیرش قرار می‌گیرد فقط و فقط چون قرار است برابر و عادل باشد. اما کانگن می‌پرسد، اگر ادعا می‌شود قوانین عادلانه و برابری‌طلبانه هستند و همواره پاسخ‌های درستی به اختلافات اجتماعی ارائه می‌دهند، چگونه باید قوانین تاریخی که آشکارا سویه جنسیت‌زده داشته‌اند را توضیح داد؟ مثلاً چگونه باید توضیح داد که در قرن هجدهم نظام حقوقی انگلستان معروف به **حقوق عرفی** «Common Law» ایجاب می‌کرد زنان به خاطر جنسیت از ورود به حرفه‌ی وکالت منع شوند؟

البته که می‌توان چنین تصمیم مناقشه‌برانگیزی را صرفاً خطای قضات تلقی کرد و خود قانون را از هر مسوولیتی مبرا کرد. اما این استدلال از دیدگاه نظریه‌ی فمینیستی به هیچ عنوان پذیرفته نیست، چرا که قضات هنگام تفسیر و اجرای قانون، تحت تأثیر هنجارهای اجتماعی و فرهنگی عمل می‌کردند که خود همواره شامل قواعد ناعادلانه و مردسالارانه است. و اگر قانون ادعا می‌کند بی‌طرف است باید فکری به حال مجریان خود یعنی قضات بکند.

اما نکته اینجاست: خطای نظام حقوقی را هر طور که تعبیر کنیم، خطای قانون یا خطای قضات، آخرش نتیجه یکی است: نظام حقوقی اشتباهات بزرگی می‌کند. پس چرا متصوریم که قانون همواره پاسخ‌های درستی ارائه می‌دهد؟ و چرا صحبت از تغییر قانون که می‌شود پاسخ سریع این است که قانون به شکل فعلی صحیح است؟ این تنش نشان می‌دهد که باور به قابلیت قانون برای

ارائیه‌ی پاسخ‌های همواره درست صرفاً بر اقتدار قانون استوار است. این اقتدار را قانون از حکومت می‌گیرد. بنابراین فرض خطاناپذیری قانون همواره فرض برتری حکومت در تصمیم راجع به شیوه مطلوب مدیریت جامعه است.

قضات به جای آنکه بپذیرند دیدگاه‌هایشان توسط چهارچوب‌های ازپیش‌تعین‌شده‌ی فرهنگی محدود شده است، ترجیح می‌دهند باور داشته باشند در جایگاه قانون ایستاده‌اند و احکام‌شان تحت تأثیر گرایش‌ات ایدئولوژیک صادر نشده است. واقعیت اما چیز دیگری است: قانون شکلی از عملکرد سیاسی است، اما شکلی متمایز که گرایش‌ها، ترجیحات و تعصبات ایدئولوژیک هم قوانین و هم قضات را در ظاهری بی‌طرفانه بیان می‌کند.

باید توجه داشت که قضات برای صدور حکم فقط خط قانون را نمی‌خوانند و استدلال‌های حقوقی مطرح می‌کنند. اینجا پرسشی دیگر پیش می‌آید: استدلال‌های حقوقی از کجا می‌آیند و چگونه می‌توان آن‌ها را توصیف کرد؟ به‌زعم **نیل مک کورمیک**، فیلسوف اسکاتلندی حوزه قانون و حقوق در هر پرونده‌ای استدلال قضات از اصول و ارزش‌های خود جامعه نشأت می‌گیرد، البته نه هر اصل و ارزشی، بلکه از آنهایی که در عرصه‌های قانونی نفوذ کرده و مورد تأیید قرار گرفته‌اند.^(۲) ارزش‌ها یا اصول «نو» ممکن است به راحتی در جامعه مطرح شوند، اما برای اینکه رسمیت بیابند و در دادگاه‌ها پذیرفته شوند مبارزه زیادی لازم است. اصل برابری جنسی در قانون امری نسبتاً جدید بوده و قرن‌ها طول کشیده است تا تسلط کافی بر استدلال‌های حقوقی به دست آورد.

اگر جامعه‌ی حقوقی متنوع‌تر و شمول‌گراتر شود و طیف وسیع‌تری از ارزش‌ها و اصول را وارد مناقشات حقوقی کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ می‌توان تصور کرد شمول‌گرایی مجریان قانون روی شیوه استدلال هم تأثیرات شگرفی می‌گذارد و راه را برای به‌چالش کشیدن ماهیت جنسیت‌زده‌ی قانون باز

می‌کند. این رویایی است که جز با از بین رفتن روابط ریشه‌دار و انحصاری حاکم در نظام حقوقی محقق نخواهد شد. کانگن می‌نویسد با گسترش تنوع بازیگران حقوقی می‌توان امیدوار بود که خطاپذیری قانون کاهش یابد و توان آن در اجرای عدالت و برابری افزایش پیدا کند. کانگن دست آخر می‌پرسد آیا در هر اختلاف حقوقی تنها یک پاسخ درست وجود دارد یا ممکن است بیش از پاسخ حقوقی درست وجود داشته باشد؟ او پاسخ می‌دهد شیوه استدلال حقوقی باید مد نظر داشته باشد که ممکن است بیش از یک پاسخ درست به یک جدال حقوقی وجود داشته باشد.

درک این موضوع از نظر کانگن می‌تواند شیوهی استدلال را دگرگون کند. تنوع پاسخ درست بدان معنا نیست که ابزارهای استدلال حقوقی بی‌ارزش هستند یا باید کل جدال حقوقی را به خاطر وجود بیش از یک پاسخ درست بی‌فایده فرض کرد. اما اذعان به وجود بیش از یک پاسخ درست نشان از فهم قانون از تنوع رویکردها و عقاید مختلف در جامعه دارد. چنین رویکردی به مجریان قانون این امکان را می‌دهد که متوجه محدودیت‌های قانون و تعصبات و گرایش‌های عجین‌شده در روند استدلال حقوقی باشند. قانون جنسیت دارد، اما تنوع فکری بازیگران قانونی می‌تواند نظام حقوقی را به سمت یک رویکرد جنسیت‌آگاه سوق دهد.

(۱) بنگرید به

Lacey, Nicola. *Unspeakable subjects: Feminist Essays in Legal and Social Theory*. Hart Publishing, 1998.

(۲) بنگرید به

MacCormick, Neil. *Legal Reasoning and Legal Theory*. Clarendon Press, 1994.

رُزمري آکمیوتی و سارا همیل:

سرنوشت تراژیک مدافع گمنام حقوق زنان

رُزمري آکمیوتی مورخ قانون و استاد قانون و جنسیت در دانشگاه ریدینگ انگلستان است. سارا همیل استاد حقوق کالج ترینیتی دوبلین است. این گزارش مختصری است از دو منبع زیر:

Auchmuty, Rosemary. "Whatever Happened to Miss Bebb? Bebb v the Law Society and Women's Legal History. " *Legal Studies* 31. 2 (2011): 199-230 .

Hamill, Sarah. "Review of Legal History. " *Social & Legal Studies* 28. 4 (2019): 538-559 .

ما تاریخ یک جنبش اجتماعی را معمولاً از طریق پیروزی‌ها و دستاوردهایش می‌شناسیم، و ناکامی‌های جنبش اغلب مورد توجه قرار نمی‌گیرند. روایت ناکامی‌ها به اندازه‌ی پیروزی‌ها ثبت نمی‌شود و حتی اگر هم ثبت شوند خواننده نمی‌شود. اما گاهی روایت یک کنش ناکام نکات روشنگری دارد که در جای دیگر نمی‌توان جست. نمونه‌اش شکایت قانونی «بب علیه جامعه‌ی وکلا» (*Bebb v. Law Society*) در انگلستان است. **گوئیت بب**، اولین زن فارغ‌التحصیل رشته‌ی حقوق از دانشگاه آکسفورد بود که در سال ۱۹۱۳ از

جامعه‌ی وکلای انگلستان و ولز به خاطر ممانعت از ورود زنان به حرفه‌ی وکالت شکایت کرد.

بب در آن دعوای قانونی شکست خورد و موفق نشد به حرفه‌ی وکالت راه بیابد و حرفه‌ی وکالت تا سال ۱۹۲۰ به روی زنان انگلستان بسته ماند. بب هم فراموش شد و شکایت او هیچ‌وقت مورد توجه جدی قرار نگرفت. تا اینکه در سال ۲۰۱۱، **رزبری آکمیوتی**، استاد برجسته‌ی حقوق و جنسیت دانشگاه ریدینگ در انگلستان، با جمع‌آوری و مقایسه‌ی منابع جسته‌وگریخته شرحی از زندگی بب و دعوای حقوقی او به دست داد.

آکمیوتی در این پژوهش تلاش می‌کند به بب که از تاریخ مبارزات حقوقی زنان حذف شده جایگاهی بدهد که سزاوار اوست و نشان دهد که چرا بسیاری از زنان از تاریخ مبارزات حقوقی حذف می‌شوند. آکمیوتی می‌گوید حذف نمونه‌هایی چون سرگذشت بب از تاریخ مبارزات زنان حداقل دو پیامد مهم دارد: یکی اینکه بدون دانستن تاریخ تلاش‌های ناکام، فرض می‌شود که زنان تا پیش از آنکه که به پیروزی‌هایشان دست یافته‌اند اصلاً دنبال حقوق خود نبوده‌اند. به این ترتیب، این تصور ایجاد می‌شود که درها همیشه به روی زن‌ها باز بود و فقط کافی بود تکانی به خود بدهند و برای حضور در عرصه‌های مردانه اقدام کنند. نه تنها زنان معمولاً از تاریخ حذف شده‌اند، بلکه در مورد بب می‌شود گفت نام او حتی از تاریخ مبارزات فمینیستی هم حذف شده است.

اولین فارغ‌التحصیل زن رشته‌ی حقوق در دانشگاه آکسفورد

گوئینت بب در یک کلاس ۴۰۰ نفره از دانشجویان حقوق دانشگاه آکسفورد، تنها زن دانشجوی بود. برای مدتی یک زن دیگر هم هم‌کلاس بب بود که تحصیلاتش

را نیمه‌کاره رها کرد، و بب در بیش‌تر دوره‌ی تحصیلش در آکسفورد تبدیل شد به تنها زن کلاس.

دلیل عدم حضور زنان در دانشکده‌ی حقوق آکسفورد آشکار بود؛ زنان در آن زمان اجازه‌ی ورود به حرفه‌ی وکالت را نداشتند، و تحصیلات در این رشته هیچ فرصت شغلی‌ای به زنان نمی‌داد. راجع به اینکه چرا بب رشته‌ی حقوق را برگزیده اطلاعات چندانی در دست نیست. نمی‌دانیم که آیا خانواده‌ی متمولی داشت و بیش‌تر به دنبال لذت تحصیل بود یا به هر دلیل از ابتدا مصمم بود که اولین وکیل زن انگلستان بشود.

سوای انگیزه‌ی او برای انتخاب رشته‌ی حقوق، بب در سال ۱۹۱۱ تحصیلات خود را با درجه‌ی ممتاز به پایان رساند و اولین زن فارغ‌التحصیل دانشگاه آکسفورد در رشته‌ی حقوق شد.

بب پس از فارغ‌التحصیلی به تجارت روی آورد، اما هم‌زمان برای ورود زنان به حرفه‌ی وکالت تلاش‌های بسیاری انجام داد. او و چند تن از زنان دیگر به عنوان اولین تلاش قانونی در جهت پذیرش زنان در حرفه‌ی وکالت، از جامعه‌ی وکلای انگلستان و ولز به خاطر منع ورود زنان به این حرفه شکایت قانونی کردند و بب به عنوان شاکی پرونده در جلسات دادگاه حاضر شد. او در یکی از جلسات گفت: «تعصب و ترس از رقابت باعث شده که با حضور زنان در حرفه‌ی وکالت مخالفت شود.»

اما بب در این پرونده شکست خورد و نتوانست وکیل شود. او پس از این ماجرا با یک وکیل مرد ازدواج کرد و در دفتر او بدون اسم و سمت، و تحت عنوان «همسر توماس ولدون تامپسون»، شروع به کار کرد.

کارشکنی همه‌طرفه علیه حضور زنان در حرفه‌ی وکالت

دلیل ممانعت از حضور زنان در حرفه‌ی وکالت همان دلیل نداشتن حق رأی و دسترسی به دیگر فرصت‌هایی بود که منحصرأ در اختیار مردان قرار داشت: هیچ سابقه‌ی تاریخی از زنان در حرفه‌ی وکالت وجود نداشت، نهادها و وظیفه‌ای نداشتند به زنان اجازه ورود بدهند، و تنها با تصویب یک قانون جدید در مجلس انگلستان می‌شد چنین امکانی را به عنوان حق به زنان اعطاء کرد.

اما قانون‌گذاران هم مدافع زنان نبودند و خلاف این خواست زنان عمل می‌کردند. برخی از قانون‌گذاران برای توجیه عدم حمایت خود از زنان ادعا می‌کردند که آنچه در قانون به آن «شخص» (person) گفته می‌شود فقط به مرد اطلاق می‌شود و زن اساساً «شخص» نیست که شامل حمایت قانونی در تمام امور شود. این ادعا آشکارا با قوانین دیگر نظام حقوقی انگلستان در تناقض بود.

بیرون از دادگاه‌ها هم سنگ‌اندازی علیه حقوق زنان به شکل‌های دیگر ادامه داشت و انواع و اقسام بهانه‌ها را می‌آوردند تا زنان را برای وکالت «نامناسب» بخوانند. زنان حتی وقتی اِشراف خود به بحث‌های روشنفکری و انتزاعی را هم نشان می‌دادند، باز هم از وکلا و حقوقدانان جواب می‌گرفتند که زن از عهده‌ی وکالت بر نمی‌آید.

اما بالاخره در سال ۱۹۱۹، دولت قانونی وضع کرد به نام قانون منع رد صلاحیت جنسیت-محور ([Sex Disqualification \(Removal\) Act](#)) که طبق آن عدم صلاحیت حرفه‌ای بر اساس جنسیت در انگلستان غیرقانونی شد. پس از تصویب این قانون حداقل دیگر روی کاغذ نمی‌شد زن بودن را بهانه‌ی منع ورود کسی به حرفه‌های مختلف کرد.

قانون جدید کوتاه و دقیق بود: بخش اول قانون مقرر می کرد که «هیچ شخصی را نمی توان به خاطر جنسیتش از انجام هرگونه وظیفه ی عمومی، مدنی، قضایی، یا حرفه ای منع کرد و او را از پذیرش در هر انجمن ثبت شده محروم ساخت» بخش دوم قانون به طور مشخص به زنان این حق را می داد که پس از احراز شرایط برابر با مردان، به عنوان وکیل پذیرفته شوند و در دفاتر حقوقی استخدام شوند. موضوع بخش سوم، قانون دانشگاه بود و در آن با احتیاط اشاره شده بود که «هیچ بندی در اساسنامه ی دانشگاه ها نمی تواند عاملی شود که مقامات دانشگاه با استفاده از آن برای پذیرش زنان مشکلی به وجود آورند.»

تصویب این قانون ظاهراً می توانست درهای حرفه ی وکالت را به روی بب باز کند، اما سرنوشت تلخی برای این زن مبارز رقم خورد. در اوایل سال ۱۹۲۱، گوئینت بب که حالا یک بچه هم داشت، دوباره باردار شد. در زمان بارداری، بب دچار یک بیماری به نام **جفت پریویا** شد و نوزادش را از دست داد. بب پس از زایمان دچار خونریزی، کم خونی، و ایست قلبی شد و دو ماه بعد به دلیل نارسایی قلبی فوت کرد. به این ترتیب، او به رغم تلاش پیگیرش هرگز نتوانست به عنوان یک وکیل رسمی مشغول به کار شود.

آکمیوتی می نویسد که قسمت دردناک ماجرا اینجاست که در آگهی فوت گوئینت بب، که در آن زمان او را بیش تر به نام خانم آقای تامسون می شناختند، هیچ اشاره ای به دستاوردها و جایگاه او نشده. حتی اشاره ای به شغل بب در زمینه ی حقوق نشده و از او باز هم به عنوان «همسر توماس ولدون تامسون وکیل» یاد می شود.

با شکست پرونده ی حقوقی بب نام او کلاً از تاریخ مبارزات حقوقی زنان در انگلستان حذف شد. اما چرا؟ آکمیوتی سه دلیل اصلی برای گمنام ماندن بب بر می شمارد: اول، ازدواج او که به خاطر تغییر نام ردیابی او را دشوارتر ساخت.

دوم، مرگ زودهنگامش که او را قبل از رسیدن به اهدافش از صحنه‌ی مبارزات حقوقی حذف کرد. سوم و از همه مهم‌تر، ضعف ساختاری **تاریخ نهادی** مبارزات حقوقی در انگلستان که باعث شد نام او در تاریخ مبارزات حقوقی ماندگار نشود.

تاریخ نهادی نوعی از روایت تاریخی است که رویدادهای کلیدی و مهم در سیر تحول تاریخی یک سازمان یا نهاد را در بر می‌گیرد و مراحل تکامل آن نهاد، مثلاً روش‌های جدید تصمیم‌گیری، تغییر رویکردها، و شیوه‌ی اجرای تصمیمات در نهاد را ثبت می‌کند.

تاریخ نهادی نشان می‌دهد که وضعیت کنونی یک نهاد در چه مسیری و طی چه فرازونشیب‌هایی شکل گرفته است. اما تاریخ نهادی موضوعات دیگری را هم عیان می‌کند؛ از جمله اینکه نشان می‌دهد از دید روایتگران این تاریخ، چه رویدادهایی حائز اهمیت بوده‌اند و چه رویدادهایی ارزش ثبت شدن نداشته‌اند.

در خصوص ماجرای گمنام ماندن ب‌ب بحث شیوه‌های مرسوم تاریخ‌نگاری مطالعات حقوق و قانون هم در میان می‌آید. زمانی مورخان حوزه‌ی قانون به دنبال تولید روایت‌های کلان (grand narrative) بودند که در آن اتفاقات پراکنده تروتمیز به هم پیوند می‌خوردند و مورخ تحلیلی یک‌دست و جامع از همه‌ی آنچه را در یک دوره‌ی زمانی روی داده به دست می‌داد.

در این روایت‌ها ایدئولوژی غالبی وجود داشت که مجموعه‌ای از فرض‌های جهانشمول راجع به مردم دوره‌ها و جغرافیای مختلف داشت و رویدادهای تاریخی با همین فرض‌ها و ایده‌ها بررسی می‌شدند. همان‌طور که **سارا همیل**، استاد حقوق کالج ترینیتی دوبلین، توضیح می‌دهد، این شیوه‌ی تاریخ‌نگاری

بعدها با یک شیوهی اصلاحی جایگزین شد به نام «تاریخننگاری نو» یا «نوروائت‌گری» (new historicism).

در نوروائت‌گری هیچ فرض جهانشمولی درباره‌ی رفتار و فرهنگ انسان‌ها وجود ندارد و مورخ در تحلیل خود دقت ویژه‌ای به بستر رویداد و شرایط تاریخی و فرهنگی و اجتماعی آن دارد. اما همیل می‌نویسد که نوروائت‌گری هم جای نقد دارد. در این شیوه، گاهی مورخ آنقدر به جزئیات بستر و ویژگی‌های فرهنگی و اجتماعی شرایط خاص رویداد تاریخی بها می‌دهد که عملاً امکان جمع‌بندی و نتیجه‌گیری و قیاس تطبیقی وجود ندارد.

همیل اشاره می‌کند که روش‌شناسی در تاریخ‌نگاری مطالعات حقوقی میان برخی از مورخان این حوزه به‌نوعی پریشانی دامن زده است: تا کجا باید به جزئیات بستر دقت کرد و کجا باید با قطعیت تحلیلی از اوضاع زمانی که را به دست داد دیگر در آن نیستیم؟ این سؤالات همچنان مورد توجه مورخان حقوق است.

در این میان، آکمیوتی تأکید می‌کند که مورخان فمینیست هر شیوه‌ای از تاریخ‌نگاری را که پیش بگیرند باید به حذف زنان از تاریخ توجه ویژه داشته باشند و به دنبال بازیابی نقش زنان و دستاوردهای آنان باشند. آکمیوتی می‌نویسد برای برجسته کردن نقش زنان در اصلاحات قانونی، باید از محدوده‌ی تاریخ‌نگاری اسناد حقوق فراتر رفت و به سراغ زندگی زنان رفت. باید نشان داد که اصلاح حقوق، مخصوصاً نسبت به قوانین زن‌ستیز، یک سیر همواره در حال پیشرفت نیست. دست‌انداز دارد، عقب‌گرد دارد، و همین دست‌اندازها نشانه‌ی تبعیض تاریخی علیه زنان است.

از نظر آکمیوتی، اینکه گوئینت بپ در تاریخ نهادی جامعه‌ی وکلای انگلستان حضور ندارد، یعنی حتی روایتگرانی که به این تاریخ شکل داده‌اند دید

جنسیت زده داشته‌اند و دعوای حقوقی او را قابل توجه نمی‌دانستند. نه فقط جامعه‌ی وکلا، بلکه جامعه‌ی فعالان زن آن زمان و گزارشگران و مستندسازان هم با ب ب برخوردی تبعیض‌آمیز و زن‌ستیزانه داشتند. مطالعه‌ی دوباره‌ی پرونده‌ی ب ب تصویر کامل‌تر و پیچیده‌تری از تاریخ تلاش‌های زنان به حرفه‌های مردانه می‌دهد. این مطالعه یادآور می‌شود که زنان همواره برای حقوق خود با جامعه، قانون، و حتی راویان تاریخ در حال مبارزه بوده‌اند.

مری جین ماسمن:

قصه‌های پرغصه‌ی نخستین زنان وکیل

مری جین ماسمن استاد حقوق در دانشگاه یورک کانادا بود. این گزارش مختصری است از این منیچ:

Mossman, Mary Jane. "Precedents, Patterns and Puzzles: Feminist Reflections on the First Women Lawyers." *Laws*, 5. 4 (2016): 183-206.

زنان در مسیر رسیدن به حرفه‌ی وکالت چه تجربه‌هایی را از سر گذراندند؟ تاریخ این مطالبه، شامل چه نقاط عطفی بود؟ برای فهم این تجربیات چه ابعادی از زندگی و تلاش زنان را باید مطالعه کنیم؟

مری جین ماسمن استاد حقوق در دانشگاه یورک کانادا، به تشریح و تفسیر اقداماتی می‌پردازد که زنان در قرن‌های ۱۹ و ۲۰ به منظور فعالیت در حوزه‌ی وکالت انجام دادند و به بررسی و ارزیابی شواهد موجود می‌پردازد تا نشان دهد اولین وکلای زن با چه دشواری‌ها و محدودیت‌هایی مواجه بودند. چالش‌های این زنان بی‌تردید با آنچه زنان در دهه‌های اخیر تجربه کرده‌اند بسیار متفاوت بود.

روایت‌های مبارزه‌ی زنان برای به‌دست‌آوردن جایگاه موردنظرشان در حرفه‌ی وکالت، بازتاب‌دهنده‌ی روابط مهم بین ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر است، در عین حال روایت‌های متنوع این تلاش‌ها نشان می‌دهد که توجه به تفاوت‌های ظریف زنان در رویکرد و درکشان از زندگی خود، امری ضروری است.

به این ترتیب ماسمن پیشنهاد می‌کند که قصه را از چشم تک‌تک راویان ببینیم. مرور روایت‌ها می‌تواند معرف هنجارهای اجتماعی باشد و راهبردها و فعالیت‌هایی را توصیف کند که همان هنجارها را به چالش کشیدند، و حتی ممکن است به ما بینش جدیدی در مورد زندگی زنانی بدهند که در چهارچوب هنجارها و معیارهای تعیین‌شده رشد کرده و قاطعانه به حفظ نظام‌های جنسیت‌زده کمک می‌کنند.

به باور ماسمن، تحقیقات فمینیستی هم پرسش‌های ما و هم پاسخ‌ها را اصلاح می‌کند. علاوه‌براین، هدف چنین تحقیقاتی باید درک زندگی زنان و عناصر جنسیتی جهان اجتماعی گسترده‌تر و به‌ویژه پذیرش تفسیرهای زنان از هویت، تجربیات، و جهان اجتماعی خود باشد.

به همین جهت، از نظر ماسمن شناخت زندگی اولین زنان وکیل از خلال شناخت دیدگاه‌های رایج در تاریخ و زندگی‌نامه‌ی آنان بسیار ضروری به نظر می‌رسد. بنابراین، مسیر تحقیق ماسمن از شناخت جهان اجتماعی‌ای می‌گذرد که در آن زنان حرکت در دنیای وکالت را آغاز کردند؛ درعین‌حال، این موضوع را بررسی می‌کند که چگونه تجارب زندگی در ساختار فوق، به هویت اجتماعی زنان حقوق‌دان شکل داده است.

پیشینه‌ی تاریخی حرکت

بافت تاریخی اواخر قرن نوزدهم برای برخی از زنان فرصت‌های جدیدی را فراهم ساخت. به‌عنوان نمونه، حق دسترسی به آموزش عالی، حقوق مالکیت، و حق دریافت مزد برای انجام کار در این دوره به رسمیت شناخته شد.

در همین دوره بود که اولین قدم‌ها برای ورود زنان به حرفه‌ی وکالت برداشته شد و زنان در برخی از ایالت‌های آمریکا در اوایل سال‌های ۱۸۷۰-۱۸۶۹ و در کانادا و نیوزیلند در دهه‌ی ۱۸۹۰ کم‌کم به حرفه‌های حقوقی وارد شدند.

ماسمن اشاره می‌کند که نباید از تأثیر **جنگ داخلی آمریکا** به عنوان عاملی در گشودن مشاغل، از جمله وکالت، به روی زنان آمریکایی چشم‌پوشی کرد.

در اوایل سال ۱۸۴۸ فعالان حقوق زنان آمریکا **کنوانسیون سنکا فالز** را برپا کردند که در آن خواهان دستیابی زنان به حق آموزش عالی و دیگر حقوق اجتماعی شدند. متعاقب این گردهمایی کنوانسیون‌های مشابهی در دیگر نقاط این کشور هم برگزار شد که زنان در آن بر خواست‌های مشابهی پافشردند.

اما این جنگ داخلی در دهه‌ی ۱۸۶۰ با محوریت لغو برده‌داری بود که به‌طور مؤثری باعث تلاش برای ایجاد برابری میان مردان و زنان شد. زنان آمریکایی منتظر بازسازی پس از جنگ به‌عنوان طلوع دوره‌ی جدیدی از حقوق برابر برای همه آمریکایی‌ها- سیاهان و سفیدپوستان، زنان و مردان - بودند.

گشایش برنامه‌های آموزش عالی از جمله برنامه‌های حقوق به روی زنان عاملی اثربخش در موفقیت آنان برای ورود به وکالت بود، در عین حال ماسمن می‌گوید که جنبش‌های زنان در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم - به‌ویژه جنبش حق رأی زنان - گرایش به حضور در مشاغل حقوقی را بسیار گسترش داد.

رابطه‌ی میان تلاش برای کسب حق رأی و حق دسترسی زنان به حرفه‌ها رابطه‌ی پیچیده‌ای بود اما به نظر می‌رسد کارزار دستیابی به حق رأی احتمالاً بر دسترسی زنان به حرفه‌های حقوقی در برخی حوزه‌های قضایی تأثیر مثبت داشت. به عنوان مثال، نیوزیلند قانون حق رأی زنان را در سال ۱۸۹۳ به تصویب رساند و با توجه به اینکه زنان پس از آن می‌توانستند رأی دهند، **پارلمان نیوزیلند** در سال ۱۸۹۶ قانونی را تصویب کرد که به آنان اجازه داد وکیل شوند.

رابطه‌ی بین دستیابی به حق رأی و ورود زنان به شغل وکالت، در سه استان غربی کانادا نیز قابل مشاهده است: استان‌هایی که همگی بین سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ قوانین مربوط به حق رأی را تصویب کرده بودند. در همین دوره بود که با تصویب قوانین استانی در **مانیتوبا** (۱۹۱۲) و در **ساسکاچوان** (۱۹۱۳) به زنان اجازه داده شد وکیل شوند و همچنین در ۱۹۱۷ اولین زن وکیل در **آلبرتا** اجازه‌ی کار پیدا کرد.

با این حال رابطه‌ی میان اعطای حق رأی به زنان و پذیرش زنان در مشاغل حقوقی را نمی‌توان یک الگوی ثابت تاریخی دانست.

مصوبات قانونی در سال‌های پس از جنگ جهانی اول، مشاغل حقوقی را به روی زنان در بریتانیا و در برخی از حوزه‌های قضایی اروپایی باز کرد. به علاوه به نظر می‌رسد یکی از تأثیرات جنگ در تشویق زنان به یافتن شغل از جمله مشاغل حقوقی، تلاش آنان برای حمایت از خود و فرزندانشان در موقعیت‌های دشوار بوده است. باید پذیرفت در آن روزهای غم‌انگیز و طاقت‌فرسا، نادیده گرفتن نیاز زنان به استقلال مالی بسیار غیرعقلانی بود.

زمینه‌ی زندگی‌های شخصی

ماسمن در کنار شرحی که بر تصویب قانون و حق رأی می‌دهد، پیکان پرسش‌ها و بررسی‌های خود را به سمت لایه‌های عمیق‌تری نشانه می‌رود: «آنچه قابل قبول یا ممکن است، با آنچه در واقعیت روی می‌دهد تفاوت دارد.» فمینیسیم در اینجا نه تنها مسائل مربوط به جنسیت و فرهنگ را آشکار می‌سازد، بلکه حوزه‌ای از زندگی مردان و زنان را بررسی می‌کند که هنوز کلیشه‌های فرهنگی بر آن غالب‌اند.

در این زمینه، شباهت‌هایی در میان اولین وکلای زن وجود دارد و نشان می‌دهد چرا چنین زنانی بودند – و نه دیگر زنان – که در ابتدا به دنبال ورود به حرفه‌ی وکالت رفتند؟ ماسمن نشان می‌دهد که علاوه بر زمینه‌های تاریخی، الگوهای زندگی فردی نیز برای دستاوردهای اولیه‌ی زنان وکیل و ایجاد هویت آنها به عنوان زنانی در حرفه‌ی وکالت مهم بوده است.

یکی از الگوهای مهم وضعیت خانوادگی بود: بسیاری از اولین وکیلان زن از خانواده‌هایی می‌آمدند که یا ارتباطی نزدیک با وکلا و حرفه‌ی قضاوت داشتند یا به لحاظ پایگاه طبقاتی از بخت تحصیل و حمایت خانوادگی برای رسیدن به شغل مورد نظر برخوردار بودند. هر چند استثناهای قابل‌توجهی نیز در میان اولین وکلای زن وجود داشت.

علاوه بر این، اگرچه الگوهای بیوگرافی مشابهی در میان اولین زنان وکیل وجود دارد اما تجارب آنها در زندگی‌شان به عنوان وکیل بیانگر تفاوت‌هایی عمیق است که به شکل‌گیری پرسش‌هایی جدید می‌انجامد.

ماسمن می‌گوید وقتی زنان برای اولین بار وکالت را آغاز کردند، نه تنها مردانی را که عضو حرفه‌ی وکالت بودند، بلکه مهم‌تر از آن، ایدئولوژی سنتی در حوزه‌ی

حقوق به‌عنوان حرفه‌ی مردانه را به چالش کشیدند. شواهد تاریخی در مورد اولین وکلای زن نشان می‌دهد آنها کاملاً هویت خود را به‌عنوان اعضای حرفه‌ی وکالت پذیرفتند اما جنسیت خود را نادیده گرفتند؛ امری که اتکای زنان به صلاحیت حرفه‌ای را تأیید می‌کند، زیرا آنها را به‌عنوان اعضای کاملاً برابر در حرفه‌ی وکالت به رسمیت می‌شناسد.

در همین دوره شواهد قابل‌توجهی مبنی بر اعمال محرومیت از سوی کانون‌های وکلا برای زنان وکیل وجود دارد. به‌عنوان مثال، صلاحیت آنها برای پذیرش در کانون وکلا منوط به نظر قانون‌گذاران و قضات (مرد) بود و موفقیت آنان در عمل به صلاحیت سایر اعضای (مرد) وکیل بستگی داشت.

ماسمن در بررسی تجربیات وکلای زن متوجه می‌شود که اکثر آنها با ورود به این حرفه با دشواری‌های زیادی مواجه شدند و در بسیاری از موارد به دلایل مختلف از کار خود منع شدند یا مجبور شدند تبعیض‌های آزاردهنده‌ای را تحمل کنند. نگاه عمومی به این وکلا نیز اصلاً همدلانه نبود؛ یکی از وکلایی که ماسمن زندگی‌شان را بررسی کرده شرح می‌دهد که تلاش داشته بفهمد چرا مردم گمان می‌کنند یک وکیل زن موجودی عجیب و غریب است؟

اما راهکار زنان چه بود؟ آنها چه شیوه‌ای را برای مبارزه انتخاب کردند؟ جواب آنها با وجود مسیر پرچالش، دشوار و ناعادلانه، چندان پیچیده نیست: «فقط این واقعیت که من یک وکیل هستم اهمیت دارد. بحث در مورد این که من یک زن هستم هیچ نتیجه‌ای ندارد.»

مقاله‌ی مری جین ماسمن بیش از هرچیز نشان‌دهنده‌ی اهمیت تحقیق پیرامون تجربیات اولین وکلای زن و همچنین چگونگی تأثیر آنها بر زنان در حرفه‌های حقوقی معاصر است. روایت‌های این زنان از آن رو مهم است که علی‌رغم برابری آماری در حرفه‌های حقوقی، تبعیض‌های جنسیتی اغلب نامرئی ممکن است

امروز هم برای زنان وکیل وجود داشته باشد. به بیان دیگر، مادامی که **مردانگی**، فی‌نفسه سرمایه‌ی فرهنگی اصلی برای این حرفه باقی بماند، تداوم مبارزه‌ای که این زنان برای ورود و ماندن در حرفه‌ی وکالت آغاز کردند، همچنان ضرورت خواهد داشت.

لارنس فریدمن:

مسیر پر پیچ و خمی که به طلاق آسان انجامید

لارنس فریدمن استاد حقوق دانشگاه استنفورد است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Friedman, Lawrence Meir. "Family Law and Family Life" *American Law in the Twentieth Century*. Yale University Press, 2004.

آمریکا در قرن بیستم شاهد ظهور شکل‌هایی از خانواده بود که در چارچوب سنتی مفهوم خانواده نمی‌گنجیدند. جامعه در حال تحول بود و این تحول بر تمام مناسبات اجتماعی و عاطفی تأثیر مستقیم می‌گذاشت. قانون برای اینکه بتواند پاسخگوی خواسته‌های جامعه‌ی نو باشد می‌بایست پایه‌ای تحول جامعه اصلاح و به‌روز می‌شد. به این ترتیب بود که در قرن بیستم تغییر قوانین مربوط به حقوق کودکان در دستور کار دادگاه‌های ایالتی و عالی ایالات متحده آمریکا قرار گرفت.

این قوانین چه ملاحظاتی را برای طرفین ازدواج باید می‌اندیشند؟ چگونه باید در هنگام طلاق عدالت را در تأمین حقوق زوج‌ها و حقوق فرزندان برقرار

می کردند؟ **لارنس فریدمن** استاد پرآوازه‌ی حقوق دانشگاه استنفورد در فصلی از کتاب **قانون آمریکایی در قرن بیستم** به بررسی همین پرسش پرداخته است.

فریدمن نشان می‌دهد که چگونه اجازه‌ی طلاق که زمانی دست کلیسا و سپس در دست دادگاه بود، بالاخره تمام و کمال به طرفین ازدواج سپرده شد؛ امری که طلاق را به خصوص برای زنان آسان‌تر کرد، اما همزمان دولت و جامعه را با مشکل جدیدی روبرو کرد: مشکل کودکان طلاق که هنوز هم راه‌حل خوبی برایش پیدا نشده است.

تغییرات فرهنگی زمینه‌ی اصلاحات قانونی

در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در آمریکا خیلی از ازدواج‌ها ثبت رسمی نمی‌شدند و صرفاً بر اساس توافق طرفین صورت می‌گرفتند. در عین حال در خانواده‌ی سنتی آمریکایی، مرد رئیس بود و زن در خانه می‌ماند، آشپزی می‌کرد و بچه‌ها را نگه می‌داشت. اما هرچه زمان می‌گذشت شمار کم‌تری از خانواده‌ها بر این تصویر سنتی منطبق بودند و مهم‌ترین دلیلش هم بیشتر شدن اشتغال زنان در خارج از خانه بود.

در طول جنگ جهانی دوم، اشتغال زنان جهش زیادی داشت و کل جامعه را تحت تاثیر قرار داد. در این زمان میلیون‌ها نفر از مردان به ارتش فراخوانده شدند و درگیر جنگ شدند، به این ترتیب بود که زنان در کارخانه‌ها و مشاغل دیگر جایگزین آنها شدند.

در این موقعیت بود که بسیاری از زنان به اتحادیه‌های کارگری پیوستند و برای دستمزد برابر به ازای کار برابر با مردان تلاش کردند. با تغییر نقش زن و مرد بنیاد خانواده هم دچار تحول شد و درک سنتی از این نهاد دیگر با نیازها و رویاهای افراد جور در نمی‌آمد.

تغییر نهاد خانواده دلایل دیگری هم داشت، از جمله: تلاش دولت برای کنترل نرخ مولید، جنبش فمینیستی و انقلاب جنسی. این عوامل، به‌ویژه در نیمه‌ی دوم قرن بیستم مجموعاً فهم جدیدی از خانواده را در جامعه‌ی آمریکایی ایجاد کردند.

از اوایل قرن بیستم رویکرد دولت به مدیریت جامعه دستخوش تحول شد و رفته‌رفته قوانین سختگیرانه‌تری برای نظارت بر نهاد خانواده و کنترل جمعیت وضع شد. افراد ملزم شدند به صورت رسمی ازدواج کنند و تشریفات و مراحل اداری ثبت ازدواج ارزان شد. دادگاه‌ها نیز دیگر رسیدگی به دعوای زوجین که ازدواج رسمی ثبت‌شده نداشتند را نمی‌پذیرفتند و لاجرم افراد، برای دسترسی به داورى قانون، ناچار شدند ازدواج خود را رسمی کنند.

قانونگذاران معتقد بودند ازدواج غیررسمی راهی برای اخاذی است؛ راهی که معمولاً زنان فریبکار با توسل به آن می‌خواستند ثروت و املاک مردان مسن متمولی را که با آنها رابطه جنسی برقرار کرده بودند به دست بیاورند. از طرف دیگر اگر دو نفر به یکدیگر قول ازدواج می‌دادند و بعد یکی از آنها منصرف می‌شد، دیگری می‌توانست به خاطر نقض قرارداد، از او شکایت کند. این بار شاکیان معمولاً زنانی بودند که به خاطر بارداری یا از دست دادن باکرگی شکایت می‌کردند. همین دست شکایت‌ها هم دلیلی مضاعف شد که قوانین ازدواج سخت‌گیرانه‌تر شوند.

به این ترتیب ازدواج عملاً تبدیل شد به قراردادی بین زن و مرد که، برخلاف اکثر قراردادها، خارج شدن از آن بسیار سخت بود. فقط دادگاه می‌توانست ازدواج را فسخ کند. دلایل محکمه‌پسند طلاق با فرهنگ و نیازهای محلی پیوند می‌خورد و از ایالتی به ایالت دیگر متفاوت بود: اعتیاد به الکل، عدم تأمین مخارج، حبس، ناتوانی جنسی، جذام و روسپیگری می‌توانستند از دلایل مورد

قبول باشند. از سال ۱۹۲۰ به بعد خشونت و آزار جسمانی و جنسی در خانه نیز در شمار دلایل مورد قبول درخواست طلاق در برخی از ایالت‌ها قرار گرفت.

اجازه‌ی طلاق باید دست چه کسی باشد؟

یکی دیگر از زمینه‌های تغییر رویکرد دولت در تدوین قوانین جدید برای ازدواج در اوایل قرن بیستم این بود که می‌گفتند نرخ طلاق افزایش یافته است، و بسیاری از واعظان اخلاقی، شخصیت‌های مذهبی و روحانیون کلیسای کاتولیک این روند را نگران‌کننده و نشانه‌ی شکست سیاست‌ها در سرتاسر ایالات آمریکا می‌دانستند و مخالف تسهیل روند طلاق بودند. در عین حال اصلاحات قوانین ازدواج و طلاق بسیار کند پیش می‌رفت و همیشه سیلی از پرونده‌های مبهم و بی‌جواب روی دست قاضیان دادگاه باقی می‌ماند.

در مواجهه با افزایش نرخ طلاق قانون‌گذاران دادگاه‌های طلاق را موظف به میانجی‌گری و حل اختلاف زوج‌ها کردند. قاضی پیش از اینکه وارد روال تصمیم در خصوص طلاق شود از زوج‌ها دعوت می‌کرد که مشکلات زناشویی خود را با صبر و حوصله حل کنند، بر اعصاب خود مسلط باشند، و مثلاً هنگام صرف غذا صلح و آرامش داشته باشند.

تا دهه شصت قرن بیستم برخورد قانونی با طلاق به همین شکل کژدار و مریز پیش رفت، اما در این زمان دیگر جامعه چنان متحول شده بود که به‌نظر می‌آمد زمان اصلاح اساسی در قانون ازدواج و طلاق فرا رسیده است. در این دهه اصلاحاتی قانونی در جهت آسان کردن طلاق برای طرفین ازدواج صورت گرفت.

چشمگیرترین تغییر در سال ۱۹۷۰ رخ داد، یعنی زمانی که ایالت کالیفرنیا برای نخستین بار قانون «طلاق بدون تقصیر» (no-fault statute) «یا طلاق توافقی را مطرح و تصویب کرد. تا قبل از این قانون زوج‌ها برای طلاق توافقی گاهی مجبور

بودند دروغ‌های کوچکی سرهم کنند تا دادگاه درخواست طلاق آنها را بپذیرد. قانون تازه‌ی «طلاق بدون تقصیر» سیستمی آسان و یک‌طرفه بود که هرگاه زن یا شوهر می‌خواست از قرارداد ازدواج خارج شود، می‌توانست بدون ارائه دلیل و مستندات، قرارداد ازدواج را فسخ کند.

درخواست‌کننده طلاق، زن یا مرد، فقط لازم بود بگوید تفاوت حل‌وفصل ناپذیری در ازدواج وجود دارد که ادامه آن را غیرممکن کرده است. به این ترتیب درخواست طلاق از دایره تصمیم و صلاح‌دید دادگاه خارج و تصمیم‌گیری راجع به طلاق تمام و کمال به خود شهروند اعطا شد.

حق حضانت فرزندان در کشاکش جدایی والدین

با این که «طلاق بدون تقصیر» کار طرفین ازدواج را راحت کرد، اما همچنان در ادامه‌ی قرن بیستم نیز موضوع طلاق به دلایل مختلفی، از جمله مسائل مالی و حضانت فرزندان مسئله‌ای مورد مناقشه باقی ماند. هم به دلیل کاستی‌های قانونی و هم به دلیل تحولاتی که پیش آمد قانون‌گذاران ناچار شدند در تعریف فرزند، حق سرپرستی و از آن مهم‌تر نیازهای فرزند در جامعه مدرن بازبینی کنند.

تا قبل از قرن بیستم نیز خانواده‌ها هم فرزندان بیولوژیکی داشتند و هم فرزندخوانده. اکثر ایالت‌ها قوانین فرزندخواندگی را در نیمه دوم قرن نوزدهم وضع کردند. این قوانین بیش از همه، مربوط به ارث و حق وراثت بودند. در این قوانین فرزندخوانده‌ها عضوی از خانواده‌ی جدید به حساب آمدند و از تمامی حقوق معمول فرزندان برخوردار شدند.

اما در اواخر قرن بیستم مفاهیم والد و پدر و مادر تعاریف جدیدی پیدا کرد. ظهور لقاح آزمایشگاهی، رحم اجاره‌ای و کودکانی با دو مادر یا با دو پدر باعث

شدند مفهوم والد بازنگری شود. از جمله مناقشات روز این بود که حق والد بودن بر اساس ژن ایجاد می‌شود یا بر حسب محبت و مراقبت؟

حقوق مدرن هم به والدین بیولوژیکی توجه دارد و هم به سرپرستانی که فرزند با آنها بزرگ شده و به آنها وابستگی عاطفی پیدا کرده است. قوانین فرزندخواندگی در تعیین والدین جدید برای یک کودک، معمولاً بیشتر طرف کسانی را می‌گیرد که از فرزند مراقبت می‌کنند.

این امر به‌ویژه هنگامی اهمیت می‌یابد که کودکان از والدین «نامناسب» گرفته می‌شوند و به والدینی که آنها را به فرزند قبول می‌کنند، سپرده می‌شوند. اما جایگاه والدین بیولوژیکی حتی در این موارد هم از دید قانون همچنان بسیار مهم است.

تا اواخر قرن بیستم برخی ملاحظات قانونی، و نیز نگرش‌های فرهنگی، مانع از این بود که فرزندخوانده‌ها به راحتی والدین «واقعی» خود را پیدا کنند. اما در اواخر قرن بیستم، نگرش‌ها و سیاست‌ها در مورد حقوق فرزندان هم متحول شد و با طرح برخی دعاوی در این مورد، به فرزندخوانده‌ها امکان داده شد که در صورت تمایل با والدین ژنتیکی خود تماس برقرار کنند.

یکی دیگر از وظایفی که دولت آمریکا در قرن بیستم و همپای تحولات جاری به‌عهده گرفت این بود که کودکان بدون سرپرست را با متقاضیان فرزندخواندگی جفت کند. مجموعه‌ای از سازمان‌های دولتی و خصوصی کارشان این شد که شرایط و سوابق کودک و والدین متقاضی فرزند را بررسی کنند و برای فرزند والدین مناسب پیدا کنند.

این روند رسمی اما باعث شد کودکان بی‌سرپرست در معرض طبقه‌بندی و ارزش‌گذاری قرار بگیرند. نگاه به فرزند «مناسب» محصول نگاه کل جامعه و

شیوه ارزش‌گذاری بر اعضای جامعه بود. مثلاً اگر در طی پنج سال اول سرپرستی یک کودک او دچار «ناتوانی ذهنی، صرع یا بیماری‌های مقاربتی می‌شد» در صورتی که والدین جدید از این موارد اطلاع نداشتند، دادگاه فرزندخواندگی را ابطال می‌کرد و کودک به مرکز کنترل ایالتی بازمی‌گرداند.

پس از جنگ جهانی دوم، نرخ فرزندخواندگی افزایش یافت. با این افزایش، قوانین جدید وضع شد که مطابق آنها والدین می‌توانستند برای فرزندخوانده‌ی خود تقاضای شناسنامه‌ی جدید کنند و سوابق بیولوژیکی او را به طور کامل حذف کنند.

با رواج به‌فرزندی گرفتن نوزادان و کودکان نه فقط قوانین، که رویکرد اجتماعی نیز متحول شد: نامشروع بودن نوزادان برای کسانی که می‌خواستند آنها را به فرزندی بپذیرند دیگر ننگ به حساب نمی‌آمد. این دوره‌ای بود که دختران جوان زیادی به خاطر مجموعه‌ای از دلایل اقتصادی و شخصی کودک خود را بعد از تولد نمی‌خواستند، و این موضوع باعث ایجاد بازار سیاه نوزاد هم شد.

به این ترتیب می‌بینیم که در این حوزه‌ها قوانین ایالات متحده به تناسب نیازهای جامعه همواره در حال اصلاح و تغییر بوده، اما هنوز هم مهمترین معضل طلاق کودکان طلاق است و وضعیت معلق کودکان میان والدینی که مایل به زندگی با هم نیستند. طلاق آسان شده، اما سرپرستی کودکان طلاق نه. دولت هنوز نتوانسته قوانینی وضع کند که فرزندان را در برابر مشکلات فعلی ازدواج، خانواده و طلاق مصون نگه دارد.

گری ان. بیکر:

«آزار جنسی» چطور سر از قانون در آورد؟

گری ان. بیکر استاد مطالعات جنسیت کالج اسمیت است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Baker, Carrie N. "Sexual Harassment: Law for Women, by Women" in *Feminist Legal History: Essays on Women and Law*, edited by Tracy Thomas, Tracey Boisseau, New York University Press, 2011.

تصور زنی آمریکایی که در قرون گذشته زندگی کرده باشد و هرگز طعم آزار جنسی را نداشته باشد، یا از وجود آن بی اطلاع باشد، دشوار است. روایت‌های تاریخی نشان می‌دهد که کارفرمایان مرد در طول تاریخ از زنان کارگر خود درخواست‌های جنسی داشتند.

از زنان خدمتکار قرن هفدهم و بردگان سیاه قرن هجدهم گرفته تا کارگران کارخانه‌ای قرن نوزدهم و کارمندان ادارات قرن بیستم، بسیاری از زنان از ترس از دست دادن کار خود ناچار بودند در برابر آزار جنسی سکوت کنند و یا به رابطه‌ی جنسی ناخواسته تن بدهند. اما در هیچ کدام از این دوره‌ها اصطلاحی وجود نداشت که مشخصاً بر این شکل از آزار دلالت کند.

اما اصطلاح آزار جنسی چگونه باب شد و جا افتاد؟ چطور جامعه‌ای پس از سده‌ها تجربه موضوعی به صرافت نام‌گذاری برای این تجربه می‌افتد؟ **گری ان. بیکر**، استاد مطالعات جنسیت کالج اسمیت، در پژوهش خود نگاهی دارد بر سیر شکل‌گیری اصطلاح آزار جنسی، یا به بیان دقیق‌تر روندی که طی آن قانون رفتار خشونت‌آمیز جنسی را به عنوان آزار شناخت، امری که پیش از آن موضوعی پذیرفته‌شده و حتی بلامانع فرض می‌شد.

بیکر نشان می‌دهد ابداع اصطلاح «آزار جنسی» (**sexual harassment**) «در آمریکا بسیار متأخر است و به سال ۱۹۷۵ برمی‌گردد. در این سال گروهی از فعالان فمینیست این اصطلاح را ابداع کردند تا امری را عمومی کنند که همه آنها تجربه کرده بودند، اما به‌ندرت در موردش صحبت می‌شد.

تعریف آزار جنسی و تحول قانونی آن در آمریکا

در دهه‌ی ۱۹۷۰ بسیاری از زنان در آمریکا سعی داشتند با طرح انواع شکایت دادگاه‌ها را متقاعد کنند که آزار جنسی در محل کار و مدارس نوعی از تبعیض جنسی علیه زنان محسوب می‌شود و از این بابت نقض قانون اساسی آمریکا است.

زنان در این موارد این استدلال جدید را مطرح کردند که کارفرمای مردی که به دلیل امتناع از پذیرش اشارات یا پیشنهادات جنسی خود کارمند زنی را اخراج می‌کند، بر اساس جنسیت علیه او تبعیض قائل شده است و، بنابراین حقوق مدنی او را که در بند هفتم قانون حقوق شهروندی تضمین شده، نقض کرده است. این موارد به طور گسترده در رسانه‌ها و در میان حقوقدانان و فمینیست‌ها مورد بحث قرار گرفت و به‌نوبه‌ی خود بر قانون‌گذاران و افکار عمومی نیز تاثیر گذاشت.

در همه‌ی موارد به جز یک مورد، قضات به این نتیجه رسیدند که چنین رفتارهای نادرستی هرچند خوشایند نیست، اما به رابطه‌ی شخصی کارمند و کارفرما مربوط می‌شود. از این بابت این رفتارها نه تبعیض جنسیتی است و نه در حوزه‌ی اشتغال و روابط کاری می‌گنجد که دولت بتواند جای دخالت داشته باشد.

قضات این دست اتفاقات را «عادی»، شخصی، و صرفاً نشانه‌ای از علاقه‌ی جنسی، می‌دانستند. آنها از پذیرش موضوعی مهم طفره می‌رفتند؛ اینکه کارفرمایی که از زیردستی خود درخواست جنسی می‌کند، به موقعیت خود آگاه است و از قدرت‌اش سوءاستفاده می‌کند و می‌داند که واکنش و تصمیم زن کارمند به وضعیت و موقعیت اقتصادی او گره خورده است.

موضوع آزار و اذیت جنسی دو مورد از عمیق‌ترین نگرانی‌های زنان معاصر را با یکدیگر جمع کرد: نیاز زنان به کار در محل امن و ترس دیرینه‌ی آنها از تجاوز جنسی. شکایت‌های مطرح‌شده توسط زنان در سراسر کشور باعث شد کم‌کم حساسیت جامعه به این مسئله افزایش یابد و هر نوع درخواست و اجبار جنسی در محیط کار نمونه‌ای از تبعیض جنسی علیه زنان تلقی شود.

اما این اقدام جمعی فمینیستی بود که نامی به این پدیده داد و اقدامات حقوقی‌شان دادگاه‌ها را متقاعد کرد که بحث آزار جنسی را جدی بگیرند. فعالان جنبش زنان در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی دو سازمان بنا نهادند که بر آزار و اذیت جنسی در اشتغال تمرکز داشتند و آگاهی‌رسانی عمومی در مورد آزار جنسی را وظیفه‌ی خود قرار دادند.

اصطلاح «آزار جنسی» برای اولین بار در یک سخنرانی در ماه می سال ۱۹۷۵ میلادی درباره‌ی همین موضوع مطرح شد. اصطلاح «آزار و اذیت جنسی» در واقع یک مقوله‌ی شناختی جدید بود که این رفتار را قابل شناسایی و مشاهده

کرد و فضایی را برای زنان ایجاد کرد تا بتوانند درباره‌ی اجبار و اذیت جنسی در محل کار و موضوعات مربوط مانند تجاوز جنسی و خشونت خانگی صحبت کنند.

موفقیت قانونی مدافعان زنان در برابر آزار جنسی

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، فمینیست‌ها موفق شده بودند آگاهی در مورد آزار جنسی را افزایش دهند؛ همین امر در نهایت نقشی مهم در متقاعد کردن دادگاه‌ها داشت تا آزار جنسی را نقض جدی حقوق مدنی زنان بدانند. فعالان فمینیست توانستند به قضات نشان دهند که آزار و اذیت جنسی مساله‌ای شخصی تعداد اندکی از زنان نیست، بلکه بسیار رایج است و عملاً به یک مانع جدی بر سر راه زنان برای رشد حرفه‌ای و دستیابی به فرصت‌های شغلی تبدیل شده. برای انجام این کار نه تنها استدلال‌های حقوقی، بلکه استدلال‌های اقتصادی، جامعه‌شناختی و تاریخی را نیز در دادخواست‌های استیناف خود مطرح کردند.

فعالان حقوقی همچنین استدلال کردند که آزار جنسی صرفاً یک آسیب فردی نیست، بلکه یک تبعیض گروهی و ساختاری است که با تضعیف جایگاه زنان شاغل به همه‌ی زنان آسیب می‌رساند.

تلاش‌های پیگیر فعالان زن، پوشش رسانه‌ای فزاینده‌ی موارد آزار جنسی، و سرکار آمدن قضات پیشروتر در نهایت اولین پیروزی‌ها را برای شاکیان پرونده‌های آزار جنسی به ارمغان آورد. دادگاه‌های استیناف پذیرفتند که طبق حقوق شهروندی آزار و اذیت جنسی در محل کار باید ممنوع باشد.

مضاف بر این، یک دادگاه ایالتی هم برای اولین بار حکم داد که آزار و اذیت جنسی در موسسات آموزشی باید ممنوع شود. پس از آن چندین دادگاه

تجدید نظر فدرال تایید کردند که آزار جنسی نشانه‌ی امتیاز مردان و تبعیض جنسی علیه زنان است، و از این بابت آزار جنسی همان تبعیض جنسی است.

اما در خیلی از پرونده‌ها قضات از حکم دادن به نفع شاکی سرباز زدند. آنها بر این باور بودند که آسیب جسمی و روانی آزار و اذیت جنسی در محل کار آنقدر محسوس نیست که بتوان آن را تبعیض جنسیتی نامید. این نقطه نظر هم خیلی زود مشروعیت خود را از دست داد.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، قوانین ضد تبعیض و اقدامات مثبت مبتنی بر این قوانین، زنان را تشویق کرد تا وارد حرفه‌ها و مشاغل شوند که به شکل سنتی در انحصار مردان بود. اما وقتی زنان وارد این حرفه‌ها شدند، با طیفی از رفتارهای آزاردهنده مواجه شدند. خیلی از این آزارها الزام جنسی نبودند، بلکه گفتارها و رفتارهایی زن‌ستیزانه و اغلب خشونت‌آمیز بودند که برای بیرون راندن زنان از عرصه‌های سنتی مردانه به کار می‌رفتند.

مدافعان زنان از دادگاه‌ها و سیاست‌گذاران خواستند که تعاریف خود را از آزار جنسی گسترده‌تر کنند. آنها از یک سو خواستار این شدند که طرح خواسته‌های جنسی از سوی سرپرست کارمند را باید آزار جنسی محسوب کرد، از سوی دیگر استدلال کردند که هر نوع آزار کارمند و کارگر زن، به صرف زن بودن اش ممکن است مصداق تبعیض علیه زنان باشد.

اگرچه زنان طبقه‌ی کارگر همیشه دغدغه‌های یکسانی با فمینیست‌های طبقه‌ی متوسط نداشتند، اما آزار و اذیت جنسی نگرانی‌ای بین‌طبقه‌ای بود که باعث ایجاد فعالیت‌های مشترک در میان زنان شد. تلاش این زنان و مدافعان آنها منجر به تصویب اولین مقررات فدرال در مورد آزار و اذیت جنسی در سال ۱۹۷۷ شد و به این ترتیب مجموعه‌ای از ممنوعیت‌های قانونی علیه انواع مختلفی از رفتارهای ضد زن وضع شد.

این فعالان به شکل‌گیری بحث عمومی و توسعه‌ی سیاست دولت در مورد آزار جنسی کمک کردند. آنها در گفتگو با مقامات دولتی به طرح دغدغه‌های خود پرداختند و این مقامات نیز معمولاً به آنها توجه جدی نشان می‌دادند و مخالفت شدید خود را با آزار جنسی ابراز می‌کردند و برای قربانیان به چاره‌جویی می‌پرداختند. در نتیجه‌ی این بحث، کمیسیون فرصت‌های شغلی برابر دستورالعمل‌های گسترده‌ای را به تصویب رساند که بر اساس آن آزار و اذیت جنسی، چه در شرایط عادی و چه در محیط‌های خصمانه را ممنوع می‌کرد.

تا پایان دهه‌ی هشتاد میلادی قوانین فدرال برای حمایت از زنان شاغل به طور قابل توجهی توسعه یافت و کارفرمایان و موسسات آموزشی ناچار شدند به این موضوع توجه جدی نشان بدهند.

تنوع نژادی و طبقاتی جنبش مبارزه با آزار جنسی

در دهه هشتاد میلادی تلاش زنان در حوزه آزار جنسی در بالاترین دادگاه کشور به پیروزی رسید. با مهر تایید دیوان عالی، جنبش از مبارزات محلی در عرصه‌های مختلف به تلاشی تخصصی‌تر، قانونی‌تر، و ملی تغییر مسیر داد و مخالفت با آزار جنسی به ستون اصلی جنبش زنان تبدیل شد. قدرت جنبش علیه آزار جنسی ناشی از تنوع نژادی و طبقاتی آن بود. فعالیت زنان رنگین‌پوست و زنان طبقه‌ی کارگر سهم مهمی در گسترش حقوق زنان داشت.

ممنوعیت آزار جنسی منجر به آموزش دربارهی آزار جنسی در سراسر کشور شد و برای اولین بار میلیون‌ها آمریکایی با بایدها و نبایدهای آزار جنسی در محل کار آشنا شدند. در این آموزش‌ها تاکید بر این بود که زنان به اندازه‌ی مردان حق دارند در محیط کار امنیت داشته باشند، اشتغال برای زنان امری

جدی است و مردان موظف‌اند از هر رفتاری که اشتغال زنان را به خطر می‌اندازد، دوری کنند.

در دهه‌ی نود میلادی بسیاری از کارفرمایان در سراسر آمریکا سیاست‌هایی در کسب و کار خود علیه آزار جنسی پیاده کردند که شامل آموزش کارمندان و امکان گزارش‌دهی موارد آزار جنسی می‌شد.

ثمره‌ی جنبش زنان برای رفع آزار جنسی در آمریکا به اصلاحات قانونی محدود نشد، بلکه اجرای این قوانین منجر به تغییرات چشمگیر فرهنگی نیز شد. از دهه‌ی هشتاد به بعد حساسیت عمومی مردم نسبت به آزار جنسی به مراتب افزایش پیدا کرد. بیکر می‌نویسد بسیاری از فعالان فمینیست آزار جنسی را به عنوان بخشی از یک مبارزه بزرگ‌تر علیه تبعیض جنسی، طبقه‌گرایی، و نژادپرستی می‌دانند و معتقدند آزار جنسی نشانه‌ی سیستم عمیقاً معیوب پدرسالار و نژادپرست است.

با وجود این دستاوردها، از دید بیکر امیدهای رادیکال فمینیست‌ها برای حرکت‌های جمعی آنطور که باید محقق نشد. در دهه‌ی هشتاد میلادی سویه‌های لیبرال نظام حقوقی آمریکا برجسته‌تر شد، پرونده‌ها و شکایت‌های قانونی فردی‌تر شدند. در موارد آزار جنسی این رویکرد غالب شد که زنی که مورد آزار قرار گرفته از اعتراض‌های دردرساز جمعی فاصله بگیرد و به سمت راه حل‌های قانونی فردی برود. این رویکرد امکان ایجاد تغییرات نظام‌مند و بلندمدت جنبش فمینیستی در آمریکا را تحت تاثیر قرار داد.

فعالیت‌های زنان برای منع آزار و اذیت جنسی نمونه‌ی مهمی از نحوه‌ی اعمال اختیارات زنان و ایجاد تغییرات اجتماعی از طریق قانون است. زنان هنوز هم در موارد آزار جنسی به «اغواگری» و دروغ‌گویی متهم می‌شوند، اما حداقل

امروزه زن آزار دیده مجموعه‌ای از امکانات قانونی برای دفاع از موقعیت خود دارد.

از لحاظ تاریخی، زنان به روش‌های بی‌شماری به اجبار جنسی در محل کار واکنش نشان داده‌اند، هرچند که وابستگی مستقیم آنها به کسانی که به آنها حمله می‌کردند و نداشتن پشتوانه‌ی قانونی اغلب آنها را از هر اقدامی منصرف می‌کرد.

با وجود همه‌ی این موانع بود که چنانکه دیدیم در طول موج دوم جنبش زنان در دهه‌ی ۱۹۷۰، جنبشی مردمی علیه آزار جنسی در آمریکا ظهور کرد که سوءاستفاده جنسی در محل کار را به روش‌های جدیدی به چالش کشید. زنان با تکیه بر قانون ضد تبعیض موجود و سوابق حقوق مدنی در مورد آزار نژادی، از دادگاه‌ها خواستند که تفسیری انقلابی از قانون اتخاذ کنند و آزار جنسی را نوعی تبعیض جنسی بدانند که نقض بند هفتم قانون حقوق مدنی است. بدین ترتیب، برای اولین بار در تاریخ، ممنوعیت‌های قانونی اجبار جنسی در محل کار ایجاد شد.

ننسی لویت و رابرت ورچیک:

چرا جرم‌انگاری تجاوز جنسی در رابطه‌ی زناشویی دشوار است؟

ننسی لویت استاد حقوق دانشگاه میزوری است. رابرت ورچیک استاد حقوق دانشگاه لولویا در کالیفرنیاست. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Levit, Nancy, and Robert RM Verchick. "Sex and Violence", in *Feminist Legal Theory: A Primer*. New York University Press, 2016.

در آمریکای شمالی نیز همانند بسیاری دیگر از کشورهای جهان تا سالیان سال خود زنان مقصر تجاوز جنسی شناخته می‌شدند و استدلال غالب این بود که لابد با اغواگری موجب بروز حادثه شده بودند. اما این نگاه نهایتاً تغییر کرد، تجاوز جنسی جرم شناخته شد و متجاوز قابل پیگرد قانونی قرار گرفت.

در جامعه‌ای که به صورت سنتی مقصر را زن «اغواگر» می‌پنداشت، چه روندی موجب شد تا تجاوز جنسی جرم‌انگاری شود؟ این روند جرم‌انگاری با باورهای غالب در جامعه چه نسبتی دارد؟ آیا می‌توان امیدوار بود که وضع و اجرای قوانین جزایی باورهای ضدزن حول موضوع تجاوز جنسی را تغییر دهد؟

ننسی لویت، استاد حقوق دانشگاه میزوری، و رابرت ورچیک، استاد حقوق دانشگاه لولویا در کالیفرنیا، در فصلی از کتاب *نظریه‌ی حقوقی فمینیستی* به همین موضوع تغییر قوانین آمریکا حول خشونت و به‌ویژه تجاوز جنسی پرداخته‌اند.

آزار جنسی در دهه‌های اخیر جرم‌انگاری شده، اما لویت و ورچیک می‌نویسند که حتی در کشوری مانند آمریکای شمالی که قانون مدعی است از زنان در برابر خشونت جنسی حمایت می‌کند، بین خشونت و مجازات در نظر گرفته برای آن همچنان شکاف عمیقی وجود دارد. این دو پژوهشگر با بررسی سیر تحول قوانین مربوط به آزار جنسی نشان می‌دهند که اصلاح قوانین جزایی با تغییر فرهنگ غالب و باورهای عمومی مردم رابطه‌ی تنگاتنگ دارد.

باورهای رایج و جنسیت‌زده در رابطه با تجاوز

باورهای عام و نادرست پیرامون تجاوز برای همه‌ی ما آشنا هستند. مردانی که با آموزه‌های عمومی فمینیسم آشنا نیستند هنوز با مفهوم «نه به معنی نه است» کنار نیامده‌اند. بعضی هنوز باور دارند که وقتی زنی می‌گوید «نه»، منظورش «بله» است.

خیلی‌ها هنوز باور دارند که اگر زنان لباس بدن‌نما بپوشند، به بار بروند، و یا حتی در خیابان تنها و در شب قدم بزنند، به این معنی است که به هر نوع رابطه‌ی جنسی با هر کسی تمایل دارند و تماس جسمانی با آنها بلامانع است. برخی فکر می‌کنند اگر زنی برای دیدار به خانه‌ی مردی برود، حتماً می‌خواهد با او رابطه‌ی جنسی برقرار کند.

بعضی‌ها معتقدند که اگر زنی یک بار با آنها رابطه‌ی جنسی برقرار کرده است، برای تکرار رابطه‌ی جنسی کسب رضایت لازم نیست. بعضی حتی پا را فراتر

نهاده و باور دارند که اگر زنی مردی را وسوسه کند، لایق تجاوز است. این موارد تنها چند قلم از باورهای غلط و ضدزن حول تجاوز است.

بعضی با تکیه بر این باورها تجاوز را توجیه می‌کنند و بعضی دیگر اهمیت تجاوز را از اساس زیر سوال می‌برند و خشونت موجود در تجاوز را رد می‌کنند. درباره‌ی چپستی و تعریف تجاوز هم بحث بسیار است، و اینکه زن موافق رابطه‌ی جنسی نبوده برای خیلی‌ها ملاک نیست که آن آمیزش را «تجاوز» بدانند.

با وجود اینکه این باورها ریشه‌دار و گسترده‌اند، شواهد تجربی همه‌ی آنها را رد می‌کند. به‌طور مثال، آمار نشان می‌دهد که تقریباً ۸۰ درصد از زنانی که به آنها تجاوز شده، اتفاقاً زنانی بوده‌اند که بنابر همین باورهای سنتی «خوشنام» به‌شمار می‌رفته‌اند. پژوهش دیگری **نشان می‌دهد** که فقط ۴ درصد از تجاوزهای گزارش‌شده با رفتار تحریک‌آمیز از سوی قربانی همراه بوده‌اند؛ آن رفتار هم گاهی در حد یک «ژست» بوده و نه بیشتر.

تأثیر باورهای ضدزن به روابط اجتماعی و فرهنگی محدود نمی‌شود. قوانین از کشورها برآمده از فرهنگ و تاریخ‌شان است و در اغلب کشورها بسیاری از این باورها از فرهنگ و تاریخ به قوانین راه یافته و قوانین جزایی حول تجاوز را بر همین اساس رقم زده‌اند. نمونه‌ی آن **جرم‌انگاری** (فرآیند مجرمانه کردن تجاوز و مجرم‌شناختن فرد متجاوز) تجاوز جنسی در آمریکای شمالی است.

قوانین جزایی آمریکا ریشه در فرهنگ **آنگلو-آمریکایی** دارد، که فرهنگ مردم انگلیسی‌زبان آمریکا و ریشه‌های این فرهنگ در انگلیس است. در فرهنگ آنگلو-آمریکایی، به شکل سنتی و تاریخی، زن در ابتدا دارایی متعلق به پدر و سپس همسرش محسوب می‌شد. از این منظر، تجاوز جنسی به جای اینکه نقض حقوق فردی زن محسوب شود، تعدی به حق مالکیت مرد به‌شمار می‌آمد.

در باورهای سنتی آنگلو-آمریکایی، اگر زنی قبل از ازدواج مورد تجاوز قرار می‌گرفت، موقعیت خود برای تشکیل یک زندگی زناشویی را از دست می‌داد، زیرا امکان اینکه به دایره‌ی تملک مردی اضافه شود از میان می‌رفت.

می‌توان حدس زد که با چنین ذهنیتی اگر زنی توسط همسر خود مورد خشونت و تجاوز جنسی قرار می‌گرفت، نمی‌توانست علیه او طرح شکایت کند چون اساساً تجاوز در رابطه‌ی زناشویی به رسمیت شناخته نمی‌شد. زن به‌عنوان ملک مرد در هر زمانی باید خواسته‌های جنسی او را برآورده می‌کرد.

تلقی زن به‌عنوان موجودی که در تملک خویشاوندان مرد خود است، تأثیرات بسیاری بر قوانین آمریکا گذاشته، اما مشکل آمریکای شمالی فقط ناشی از فرهنگ آنگلو-آمریکایی نیست. فرهنگ‌های دیگری هم بر روند جرم‌انگاری تجاوز در آمریکا تأثیر داشته‌اند.

مثلاً در یک پرونده‌ی قضایی در کالیفرنیا، یک مرد **همونگ** (یکی از اقوام بومی آسیای جنوب شرقی) که متهم به تجاوز بود ادعا کرد مرتکب تجاوز نشده است، چون رفتار زن قربانی شبیه به «رفتار زنان در شیوه‌های سنتی عروسی» بوده است و متهم صرفاً راه عرفی ارتباط با آن زن را پیش گرفته است.

در پرونده‌ای دیگر، یک مهاجر مرد چینی تبار در دادگاه اعتراف کرد که همسر مظنون به خیانت‌اش را با چکش مضروب کرده است، اما در دفاع از خود استدلال کرد که با این کار در واقع به زن تخفیف داده و در حقیقت عذوبت به خرج داده؛ زیرا در روستای او مجازات خیانت مرگ است.

سوال اینجاست که در کشوری چندفرهنگی مانند آمریکا، آیا دادگاه‌ها باید قوانین فرهنگ‌های مختلف را در نظر بگیرند؟ آیا درنظرگرفتن ریشه‌های

فرهنگی خشونت به نفع قربانیان است؟ آیا چنین ملاحظاتِ موجب آسیب بیش‌تر به قربانیان تجاوز و آزار جنسی نمی‌شود؟

تجاوز جنسی در محیط امن

علاوه بر اینکه قوانین مربوط به جزای فرد متجاوز ریشه در باورهای فرهنگی و سنتی دارد، بسیاری از این قوانین در مواجهه با تجاوز افراد غریبه کارآمد هستند؛ در صورتی که از هر ۱۰ تجاوز، حدود ۸ تجاوز توسط دوست، آشنا، و یا خویشاوند صورت می‌گیرد. البته قانون متجاوز آشنا را نیز بالاخره متجاوز قلمداد می‌کند، اما مطالعات نشان می‌دهد احتمال صدور رای محکومیت برای متجاوز غریبه از سوی هیئت منصفه تا چهار برابر بیش‌تر است.

از قرن نوزدهم تا به امروز، فمینیست‌ها تمام تلاش خود را برای تغییر دادن قوانین مربوط به تجاوز و آزار جنسی کرده‌اند، اما تلاش آنها برای جرم‌انگاری تجاوز محارم و آشنایان زن با دشواری‌های بسیار بیشتری مواجه بوده است. علاوه بر این یکی از مشکلات همواره این بوده است که وقتی متجاوز آشنا باشد فرد آسیب‌دیده کم‌تر این مورد را گزارش می‌دهد.

این موضوع در رابطه با تجاوز در خوابگاه‌های دانشجویی هم صادق است. آمار تجاوز توسط دوستان و همکلاسی‌های نزدیک در خوابگاه‌ها بسیار بالا است، اما تعداد کمی از آسیب‌دیدگان به پلیس گزارش می‌دهند.

خشونت جنسی در رابطه عاطفی

یکی دیگر از مصادیق تجاوز و آزار جنسی که برای دادگاه‌ها چالش‌برانگیز است و درمورد آن بی‌طرف و عادلانه تصمیم‌گیری نمی‌کنند، تجاوز از سوی شریک عاطفی است. این باور نادرست وجود دارد که رابطه‌ی عاطفی با شریک جنسی

همیشه با رضایت طرفین همراه است. در حالی که رابطه‌ی عاطفی و جنسی با شریک عاطفی هم می‌تواند با آزار جنسی همراه شود و در آن تجاوز رخ دهد. اینجا هم نکته‌ی مهم این است که در بسیاری از موارد آزار جنسی شریک عاطفی گزارش نمی‌شود.

جدا از گزارش نکردن تجاوز همسر و فرد آشنا، قضات و هیئت‌های منصفه در پرونده‌های مربوط به تجاوزهای خانگی درک درستی ندارند که چرا زنان رابطه‌ی خشونت‌آمیز را زودتر ترک نکرده‌اند. به نظر این قضات اگر زن در رابطه‌ای مانده حتما تمایلی برای این کار داشته، پس مسؤول عواقب آن است.

بسیاری از زنان با گزارش خشونت جنسی، جستجوی سرپناه، اخذ دستورات قضایی مبنی بر تهدید فرد آزارگر امکان این را می‌یابند که از شریک یا همسر آزارگر خود جدا شوند. اما همین زن‌ها نیز اغلب خشونت را پس از مدت‌ها تحمل آن گزارش می‌دهند و معمولاً این گزارش‌ها بعد از سال‌ها تحمل رفتار خشونت‌آمیز صورت می‌گیرد.

دلایل بسیاری وجود دارد که موجب می‌شود زن آزاردیده در رابطه‌اش با آزارگر بماند. بعضی از زنان به دلیل اینکه شغل ثابت، سرپناه و یا پشتیبانی مالی ندارند، در رابطه‌ی توأم با آزار می‌مانند. این زنان مکان دیگری برای سکونت ندارند و میان زندگی در خانه‌های امن و ماندن در رابطه‌ی خشونت‌آمیز، دومی را ترجیح می‌دهند.

برخی به دلیل تحمل سالها آزار توان روانی و عاطفی اجرای تصمیم بزرگی مانند جدایی را ندارند. برخی به دلیل باورهای سنتی و تابو بودن طلاق، و برخی دیگر هم به خاطر فرزندان‌شان رابطه را ترک نمی‌کنند. توانایی انطباق با محیط خشونت‌آمیز و خو گرفتن به نقش قربانی نیز از دیگر دلایلی است که زنان را از ترک رابطه‌ی خشونت‌آمیز باز می‌دارد. اما مهم‌تر از همه، فرایند اثبات رابطه‌ی

خشونت‌آمیز از طرف شریک عاطفی است که در بسیاری از مواقع از لحاظ عاطفی، روانی و اجتماعی بسیار سخت و فرساینده است.

متاسفانه هنوز تاثیر منفی باورهای عامیانه، فرهنگی و مذهبی در قوانین تدوین‌شده برای مقابله با تجاوز دیده می‌شود. به‌عنوان مثال، بر اساس باور عمومی، قربانیان تجاوز غیرقابل‌اعتمادند و مردان را فریب می‌دهند. این باورهای نانوشته، بر دستگاه قضایی نیز حاکم است و دادگاه‌ها را وادار می‌کنند که قواعد و شواهد خاصی را برای اثبات و احراز جرم تجاوز جنسی طلب کنند.

همچنین دادستان‌ها درک درستی از بستر و شرایط پیرامون تجاوز ندارند. به‌طور مثال، انتظار دارند که قربانی به دادگاه شاهد (که در مورد تجاوز به‌ندرت وجود دارد) و یا مدارکی مبنی بر وقوع تجاوز معرفی کند. از دهه‌ی ۱۹۹۰ دیگر دادگاه‌های رسیدگی به تجاوز معرفی شاهد را الزامی نمی‌دانند داد. اما در بیش‌تر ایالت‌های آمریکا قضات همچنان مجازند به هیأت منصفه هشدار بدهند که در رأی خود محتاطانه عمل کنند؛ زیرا تجاوز اتهامی است که به‌راحتی مطرح می‌شود اما اثبات آن بسیار دشوار است. تاثیر فضای اعتقادی، مذهبی و سنتی بر قوانین مربوط به خانواده هم دیده می‌شود. در حالی که بسیاری از فعالان حقوق زنان سعی کرده‌اند که هنجارهای اجتماعی را عوض کنند و قوانین و رویکردها به چالش بکشند، اما همچنان موفق به ازبین‌بردن قوانین مساله‌دار و کاهش رفتارهای خشونت‌آمیز علیه زنان نشده‌اند. این فعالان در تلاش‌اند حداقل آموزش لازم را در دسترس زنان و مردانی قرار دهند که قربانی روابط آزاردهنده و خشونت‌آمیز هستند. فمینیست‌ها تاکید زیادی بر آموزش و آگاهی‌رسانی داشته‌اند و علت بسیاری از رفتارهای آزارگرانه و خشونت‌آمیز را فقدان آموزش و آگاهی می‌دانند؛ مانند مرد همونگی و یا چینی که رفتارشان در فرهنگ قبیله‌ای خودشان پذیرفته‌شده است.

جیل الین هسدی:

تجاوز زناشویی: چرا دولت‌ها طفره می‌روند؟

جیل الین هسدی استاد حقوق دانشگاه مینه‌سوتا است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Hasday, Jill Elaine. "Contest And Consent: A Legal History Of Marital Rape." *California Law Review*, 88. 5 (2000): 1373-1505.

«تجاوز جنسی زناشویی خاطراتی برجا می‌گذارد که از کتک‌خوردن دردناک‌تراند. من در تجربه‌ی تجاوز با نهایت تحقیر مواجه شدم، اجرای تمام‌وکمال یک سناریو که قصدش اثبات بی‌ارزش‌بودن‌ام بود. حسی لبریز از آلودگی داشتم. مدت‌ها است که آرزو می‌کنم کاش راهی بود تا بتوانم با خشم به جا مانده از آن خاطرات کنار بیایم، اما راهی وجود ندارد. هیچ راهی...»

جملات بالا را میشل، زنی بیست‌و‌چهارسال اهل ایالت فلوریدا در آمریکا، نقل می‌کند که توسط شوهرش مورد تجاوز جنسی قرار گرفته است. رنج او و دیگر زنانی که تجربیات مشابه دارند، نشان می‌دهد که خشونت به خصوصی‌ترین

وجه انسانی و احساسات یک فرد آسیب‌های جدی وارد می‌کند. نظام حقوقی چه رویکردی باید در قبال تجاوز جنسی زناشویی داشته باشد؟

جیل هسدی، استاد برجسته‌ی حقوق دانشگاه مینه‌سوتا، در پژوهش خود تجاوز زناشویی را از منظر حقوقی و تاریخی بررسی می‌کند. هسدی نشان می‌دهد که تجاوز جنسی بحثی بسیار پیچیده است و معمولاً هم دولت و هم سیستم قضایی از ورود به آن اجتناب می‌کنند.

اجتناب نظام حقوقی از ورود به بحث تجاوز زناشویی را می‌توان در بسیاری از قوانین مربوط به تجاوز دید. مثلاً در همان ایالت فلوریدا که میشل حس کرامت خود را در تجربه‌ی تجاوز از دست داده است، قضات تا مدت‌ها از هر گونه دخالت در بحث تجاوز زناشویی طفره می‌رفتند و می‌گفتند: «ایالت فلوریدا اصلاً در رابطه جنسی بین زن و شوهر مداخله نمی‌کند ما نیازی به دخالت در تقدس و صمیمی رابطه زناشویی نداریم.» هسدی هنوز هم بسیاری از ایالت‌ها در آمریکا شوهری که به تجاوز جنسی متهم شده باشد را از هرگونه پیگیرد قانونی معاف می‌دانند. برخی دیگر از ایالت‌ها تجاوز زناشویی را تنها در صورتی به رسمیت می‌شناسند که با زور فیزیکی و/یا آسیب جسمی جدی همراه باشد.

مفهوم اجازه در چارچوب ازدواج

در انتهای قرن نوزدهم، در آمریکا حق برقراری رابطه‌ی جنسی شوهر با همسر خود در یک رابطه‌ی زناشویی چنان مطلق و بی‌چون‌وچرا فرض می‌شد که تعدادی از شوهران به دلیل امتناع همسر از برقراری رابطه‌ی زناشویی، به دادگاه درخواست طلاق دادند. در بازه‌های زمانی موردنظر در این دعاوی، زن در خانه

شوهرش به سر می‌برد و خدمات خانه‌داری و مراقبت از کودکان را برای او و خانواده انجام می‌داد، اما از تقبل خدمات جنسی سر باز می‌زد.

دادگاه‌های بسیاری هم بودند که به دلیل ممانعت همسر از ارتباط جنسی، به شوهر اجازه طلاق می‌دادند. این دادگاه‌ها به قاعده‌ی عدم تمکین استناد می‌کردند و معمولاً هم حق برقراری رابطه‌ی جنسی را تنها برای رابطه‌ی زناشویی قائل بودند. در این نگاه، رابطه‌ی زناشویی در واقع ویژگی بارز ازدواج بود، به‌طوری که اگر زن بی‌دلیل از رابطه‌ی جنسی امتناع می‌کرد، رابطه‌ی او با شوهرش دیگر زناشویی تلقی نمی‌شود. بر این اساس، زن برای حفظ ازدواج خود وظیفه داشت خواسته‌های جنسی شوهر را ارضا کند.

گزینه‌ی دیگر زنان طلاق بود که در آن زمان عواقب اجتماعی و اقتصادی عظیمی برای زنان به همراه داشت. زمانی که زن به‌عنوان طرف مقصر شناخته می‌شد، بار و پیامدهای طلاق به شدت افزایش می‌یافت. به‌طور دقیق‌تر، نفقه و مهریه (حق زن برای تصاحب یک‌سوم اموال غیرمنقول شوهر در هنگام مرگ او) در قانون عرفی برای زنانی که مسئول طلاق قلمداد می‌شدند لحاظ نشده نبود و هرگونه دارایی زنی که وارد ازدواج شده بود در اختیار شوهرش باقی ماند. این فرایند نشان‌دهنده‌ی نوعی اجبار و فشار قانونی علیه زنان بود تا آنان را در مقابل تجاوز به تسلیم وا دارد.

زنان فمینیست قرن نوزدهم اولین کسانی بودند که در زمینه‌ی حق زنان از امتناع از آمیزش زناشویی تلاش‌های سازمان‌یافته و مستمری پیش گرفتند. این فمینیست‌ها خواستار حق کنترل زن بر بدن و شخصیت خود در ازدواج بودند. آنها می‌خواستند حقوق و منابعی برای زنان فراهم کند که با اتکا بر آن بتوانند زنان را از رابطه جنسی تحمیلی همسر‌ها کنند.

با شروع پویش عمومی زنان علیه تجاوز زناشویی، گزارش‌هایی مستمر از آسیب‌های تجاوز زناشویی در ادبیات رایج پیرامون ازدواج، تولید مثل و سلامت جنسی در حلقه‌های زنان و بعدتر در رسانه‌های جریان اصلی ظاهر شد. با این وجود، اوضاع در تغییر زیادی نکرد و زنان هرگز به حق خودمختاری در ازدواج که فمینیست‌ها به دنبال آن بودند، دست نیافتند. یک مشکل اصلی عدم دستیابی زنان به حق طلاق و همینطور مصائب پس از طلاق بود.

طلاق: مانع اصلی رهایی از تجاوز زناشویی

بسیاری از موانع عملی طلاق که زنان در قرن نوزدهم با آن روبه‌رو بودند، امروزه نیز به میزان قابل‌توجهی برقرار است. مهم‌تر از همه، طلاق از نظر اقتصادی همچنان برای یک زن معمولی فاجعه‌بار است، به‌ویژه اگر او صاحب فرزند هم باشد. به همین دلیل تجاوز جنسی زناشویی تبعات کم‌تری برای مردان داشت.

هسدی می‌نویسد یک استدلال معمول قضات در امتناع از صدور بازخواست قانونی برای پرونده‌های تجاوز جنسی زناشویی ادعای حفظ حریم خصوصی است. در این مواقع سیستم قضایی مدعی است که مسائل مربوط به ازدواج به حیطه‌ی شخصی افراد تعلق دارد و مداخله‌ی قانونی در این موضوعات جایز نیست. گفته‌ی معمول این قضات این است که حفظ حریم خصوصی به نفع هم زن و هم شوهر است و ورود قانون به اتاق‌خواب به حریم شخصی هر دو سوی دعوی لطمه می‌زند.

استدلال دیگری که مطرح می‌شود این است که اگر پای نظام حقوقی به رابطه‌ی زناشویی باز شود، احتمال آشتی و مصالحه میان زن و شوهر بسیار کاهش می‌یابد. در این مواقع قضات استدلال می‌کنند که وقتی دولت در صحنه ظاهر شود، پیوند ظریف عشق، اعتماد و صمیمیت به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر زیر پا

گذاشته می‌شوند. به عبارت دیگر، اختلاف زناشویی که به دادگاه برسد دیگر از طرق معمول حل اختلاف میان طرفین ازدواج قابل حل نیست.

در برابر این ادعاها، هسدی از فمینیست‌های معاصر را نقل قول می‌کند که می‌گویند ازدواج اتفاقاً می‌تواند امری تخصمی و مخاطره‌برانگیز باشد و قانون وظیفه دارد از زنان بسیاری که در رابطه‌ی زناشویی خود در معرض آسیب فیزیکی و روانی هستند حمایت کند. در این دیدگاه ادعای حریم خصوصی عملاً حفاظت از تجاوزگر و تشدید خشونت است، حال آنکه دولت موظف است از شهروندان در برابر خشونت حفاظت کند.

آمار میزان خشونت و تجاوز زناشویی در آمریکا تکان‌دهنده است. شواهد موجود حاکی از آن است که تقریباً از هر هفت یا هشت زن متاهل، یک نفر در معرض تجاوز جنسی یا اقدام به این عمل توسط شوهران خود قرار گرفته است.

بررسی وضعیت بازماندگان تجاوز زناشویی نشان می‌دهد که تجاوز جنسی در بستر زناشویی می‌تواند آسیب‌زاتر از دیگر اشکال تجاوز باشد. شرح‌ها و روایات معاصر زنان از تجربیات زندگی خود، مسأله‌ی تجاوز زناشویی را به‌نحوی روشن و زنده نمایان می‌کند که اعداد و یافته‌های علمی از انتقال و انعکاس آن عاجزند. هسدی باز از زنی مثال می‌زند که که مورد تجاوز زناشویی قرار گرفته و وضعیت خود را به این شکل توصیف می‌کند:

دردناک بود. خشمگین بودم... واقعاً از آن مرد نفرت داشتم. آن‌قدر که می‌توانستم او را با تیر بزنم. امیدوارم هیچ زن دیگری مجبور به تجربه‌ی آن رنج نشود. مثل این است که در چاهی عمیق در عمق وجودم گرفتار شده‌ام. خیلی دردناک است. نمی‌دانید چگونه باید از این چاه بیرون بیایید. نمی‌دانید به کجا باید پناه ببرید...

اثبات تجاوز زناشویی دشوار است. نه فقط به خاطر اینکه معمولا شاهی وجود ندارد، بلکه به خاطر اینکه مفهوم «اجازه» درون یک رابطه زناشویی هنوز کاملا جا نیفتاده و خیلی از بازیگران دستگاه قضایی همچنان بر این باورند که در رابطه زناشویی اجازه همواره گرفته شده و بحثی به نام تجاوز اساسا قابل تعریف نیست. تنها با ورود قانون در مقام حامی شهروند تحت آزار است که می‌توان امیدوار بود از آمار تجاوز جنسی زناشویی کاسته شود.

ننسی لویت و رابرت ورچیک:

جدال بی پایان بر سر پایان بارداری ناخواسته

ننسی لویت استاد حقوق دانشگاه میزوری است. رابرت ورچیک استاد حقوق دانشگاه لولویا در کالیفرنیا است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Levit, Nancy and Robert RM Verchick. "Gender and the Body" *Feminist Legal Theory: A Primer*. New York University Press, 2022.

چرا در آمریکا، کشوری که مهد فردگرایی محسوب می شود، زنان بر بارداری خود اختیار ندارند و موضوع پایان دادن به بارداری ناخواسته به بحثی بی پایان، ملی، قانونی و حزبی تبدیل شده است؟

از یک طرف، گروه های افراطی مذهبی در آمریکا معتقدند زنان حق ندارند تحت هیچ شرایطی به حاملگی ناخواسته پایان بدهند، از طرف دیگر، کنشگران حقوق زنان و مدافعان حق پایان دادن به بارداری ناخواسته می گویند با وجود اینکه سقط جنین امری ناخوشایند است اما تصمیم راجع به آن باید بر عهده زن باشد، چون سلب این تصمیم در واقع سلب اختیار زن بر بدن خودش است. اما درک و رویکرد قوانین آمریکا نسبت به این جدال چیست؟

ننسی لویت، استاد حقوق دانشگاه میزوری، و رابرت ورچیک، استاد حقوق دانشگاه لولویا در کالیفرنیا، در فصلی از کتاب *نظریه حقوقی فمینیستی* نگاهی نقادانه به سیر تاریخی-قضایی بحث پایان دادن به بارداری در آمریکا داشته‌اند. این دو در این پژوهش نشان می‌دهند که در آمریکای شمالی، مانند بسیاری دیگر از نقاط جهان، زنان در مورد تصمیم راجع به بدن خودشان کمترین حق دخالت را دارند و تصمیم‌گیرندگان اصلی همچنان حکومت و جامعه‌اند.

آزادی زنان منوط به آزادی در بارداری و تولید مثل

نویسندگان لازم می‌بینند قبل از ورود به این جدال، توجه ما را به این واقعیت جلب کنند که آزادی زنان در تمام تصمیمات مهم زندگی به برخورداری از حق انتخاب در رابطه با باروری و تصمیم‌گیری برای ادامه‌ی بارداری و یا پایان آن بستگی دارد. توانایی زنان برای اشتغال، تحصیل، فعالیت‌های خارج از برنامه و ورزشی و هنری و حتی امکان خروج از فضای ناامن و خشونت‌بار خانگی، همگی در گروی حق کنترل زن بر دستگاه تولید مثل بدنشان است.

اما بسیاری از اقوام و فرهنگ‌ها در سراسر دنیا به این خواسته‌های زنان اولویت نمی‌دهند و زن را قبل از هرچیز با نقش مادری و مادرانگی او برابر می‌گیرند. مضاف بر ارزش‌های عرفی، حکومت‌ها هم از دیرباز تلاش کرده‌اند تمایلات و رفتار جنسی مردم، به‌خصوص زنان و امر باروری را تا حد ممکن تحت کنترل خود دریاورند.

در بسیاری از کشورهای دنیا، از جمله در ایالات متحده‌ی آمریکا، این مشکل برای زنان همچنان حل نشده و تصمیم‌گیری راجع به آن بر عهده‌ی دولت است. دولت فدرال آمریکا خود را مسؤول وضع قوانین مربوط به باروری می‌داند و در

مورد کنترل آموزش‌های جنسیتی و حتی در مورد دسترسی زنان به وسایل جلوگیری از بارداری تصمیم‌گیری می‌کند.

جدای از دولت، گروه‌های مختلف فمینیستی هم در بحث حق بارداری زنان فعال هستند و نظریات متفاوتی در این زمینه در بین گروه‌های مختلف وجود دارد. طرفداران «حق پایان دادن به بارداری» و مخالفان آن که طرفداران «حق زندگی» نامیده می‌شوند، دو گروهی هستند که به طور موازی در آمریکا مشغول به فعالیت و لابی‌گری بین احزاب جمهوری خواه و دموکرات هستند.

بحث در مورد حق پایان دادن به بارداری با بحث در مورد حق دسترسی به وسایل و آموزش‌های پیشگیری به اوج رسید. در سال ۱۹۶۵، دادگاه عالی ایالات متحده در پرونده‌ی موسوم به «گریسولد در برابر کانکتیکات» هشدار داد که قانون منع توزیع و استفاده از وسایل پیشگیری از بارداری، روی روابط خصوصی و زناشویی تاثیر مخرب گذاشته است و زوج‌های مزدوج باید توان تصمیم‌گیری درباره‌ی تعداد فرزندان خود را داشته باشند. هفت سال بعد، دادگاه این حق را به زوج‌های غیر مزدوج هم اعطا کرد.

در سال ۱۹۷۷، دادگاهی در ایالات متحده به این نتیجه رسید که نمی‌توان مانع فروش وسایل جلوگیری از بارداری به نوجوانان زیر ۱۶ سال شد. رای این دادگاه که به شکل‌گیری جنبش آزادی دسترسی به وسایل جلوگیری از بارداری تبدیل شد، می‌گفت که نوجوان‌های ازدواج‌نکرده‌ی زیر ۱۶ سال حق دارند که بدون اجازه‌ی والدین خود به وسایل پیشگیری از بارداری دسترسی داشته باشند.

جالب است بدانیم که تا نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، سقط جنین در بسیاری از ایالات آمریکا آزاد بود. انجمن پزشکی آمریکا در اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰ میلادی شروع به مخالفت با سقط جنین کرد. یکی از استدلال‌های انجمن این بود که

سقط جنین به بدن فرد باردار آسیب می‌رساند. بهانه‌ی دیگر این بود که آزادبودن سقط جنین به سرپیچی زنان از وظایف زناشویی منجر می‌شود.

لویت و ورچیک تأکید می‌کنند که مخالفت با آزادی سقط‌جنین در آمریکا، ریشه‌ای کاملاً نژادپرستانه داشت و از نگرانی بابت کاهش نرخ زادوولد رنگین‌پوستان و اقلیت‌ها نشأت گرفته بود. در سال ۱۸۷۳، تولید، پخش و آموزش هرگونه محتوا و یا وسیله برای جلوگیری از بارداری ممنوع اعلام شد. بسیاری از ایالات آمریکا از این قانون استقبال کردند و آن را پذیرفتند.

در اوایل قرن بیستم میلادی، تمام ایالات آمریکا سقط جنین را، به جز مواردی که جان مادر در خطر باشد، غیرقانونی اعلام کردند. تا سال ۱۹۷۳، بسیاری از ایالات بر حفظ قوانین سختگیرانه در مورد سقط‌جنین اصرار داشتند. اما در کنار این قوانین، گروه‌های فمینیستی فعال هم در این زمینه هم یک‌صدا نبودند.

یکی از این گروه‌ها، فعالانی بودند که توانستند در دادگاه «**رو در برابر وید**» پیروز شوند؛ گروه دیگر که هنوز هم بسیار فعال و تاثیرگذار است، فمینیست‌های «طرفدار حق زندگی» نام دارند که از مخالفان سرسخت پایان بارداری شناخته می‌شوند. در ادامه به هر دو می‌پردازیم.

پرونده‌ی قضایی سرنوشت‌ساز «رو در برابر وید»

داستان پرونده‌ی تاریخی «**رو در برابر وید**» از آنجا شروع شد که در سال ۱۹۷۳، زنی به نام **نورما مک کوروی**، با نام مستعار «جین رو» به کمک وکلایش درخواست حق سقط جنین را به دادگاه ارائه داد. او که ۲۱ سال داشت و برای سومین بار ناخواسته باردار شده بود، به دنبال راهی برای پایان دادن به بارداری ناخواسته‌ی خود بود.

دو وکیل فعال در زمینه‌ی قانونی کردن سقط جنین به نام‌های **لیندا کافی** و **سارا وودینگتون** پرونده‌ی «رو» را به دادگاه بردند و با رای پیروز پرونده را بستند؛ قاضی پرونده‌ی «رو در برابر وید» حق تصمیم‌گیری در مورد پایان بارداری را به زنان داد. این تصمیم دستاورد چشمگیری در حمایت قانونی از زنان محسوب می‌شد، بسیاری از قوانین فدرال و مرکزی آمریکا را تحت‌الشعاع قرار داد و به شکل‌گیری بحث‌هایی بی‌پایان در مورد قوانین سقط‌جنین منجر شد.

جدال پرونده بر سر عقاید مذهبی و اخلاقی درباره‌ی پایان‌دادن به بارداری و حقوق فردی و آزادی‌های زنان بود. از طرفی عقاید مذهبی غالب شدیداً مخالف پایان‌دادن به بارداری بودند، از طرفی دیگر اگر بارداری بخشی از حوزه‌ی شخصی شهروند قلمداد می‌شد، آن‌وقت خواسته‌ی زنان بر این عقاید، اولویت می‌یافت.

قاضی پرونده، با وجود فشار رسانه‌ای زیاد از سوی مخالفان حق پایان‌دادن به بارداری، در نهایت اعلام کرد حق بنیادین یک شهروند در اداره‌ی امور خصوصی زندگی خود «به اندازه‌ی کافی وسیع است که تصمیم زن را در مورد اینکه بخواهد بارداری را پایان دهد و یا ندهد شامل شود.» به این ترتیب، پایان‌دادن خودخواسته به بارداری به عنوان حق قانونی زنان مسجل شد.

در همین زمان، دوران بارداری به سه دوره‌ی سه‌ماهه تقسیم شد. در سه‌ماهه‌ی اول، رای بر خاتمه‌دادن بارداری به تیم پزشکی و پزشک مخصوص زن واگذار می‌شود؛ در دوره‌ی سه‌ماهه‌ی دوم، تصمیم‌گیری بر عهده‌ی دادگاه ایالتی و براساس سلامت زن در نظر گرفته می‌شود؛ و در پایان سه‌ماهه‌ی دوم دولت حق دارد که هر نوع سقط جنینی را غیرقانونی اعلام کند مگر در زمانی که زندگی و سلامتی زن در خطر باشد.

ادعاهای گروه «طرفدار زندگی»

از پیروزی زنان در پرونده‌ی «رو در برابر وید» دیری نگذشت که در سال ۱۹۸۰، جمعی از مخالفان سقط‌جنین، گروهی را با عنوان «طرفداران زندگی» پایه‌گذاری کردند. استدلال این گروه این بوده و هست که پایان‌دادن به بارداری خودخواسته نقیض حق حیات نوزاد به دنیا نیامده است و زندگی یک جنین نباید به دست مادر باشد.

این گروه خیلی زود توانست هوادارانی را از سراسر آمریکا جذب کند و سازمان بزرگی به نام «سازمان طرفداران حق زندگی» تشکیل دهد. سازمانی که همایش‌های سالانه برگزار می‌کند، مدیریت اعتراض‌های خیابانی بر ضد حق سقط جنین را بر عهده دارد و ارائه‌دهنده‌ی دلایل دادگاهی برای بستن کلینیک‌های سقط جنین است.

در این میان، «کلیسای کاتولیک روم»، «کنگره‌ی اسقف‌های کاتولیک در آمریکا» و «کمیته‌ی ملی طرفدار حق زندگی» طرفداری خود را از گروه‌های طرفدار زندگی اعلام کردند و همگی معتقد بودند که پایان بارداری باید غیرقانونی اعلام شود. این گروه به قدری قدرتمند شد که بین سال‌های ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۳، ۲۵۰ مورد اظهارنامه را مبنی بر خواست جلوگیری از دسترسی به امکانات سقط جنین به دادگاه ارائه داد؛ رقمی که در ۳۰ سال گذشته در تاریخ آمریکا سابقه نداشته است.

فمینیست‌ها و گروه‌های مرتبط با جنبش «طرفدار زندگی» معتقدند که زنان به این دلیل اقدام به سقط جنین می‌کنند که انتخاب دیگری ندارند. به بیانی دیگر، آنها باور دارند که زنان به این دلیل که تحصیلات، حمایت اجتماعی و منابع مالی لازم و کافی برای به دنیا آوردن کودکشان را ندارند، دست به سقط جنین می‌زنند.

این گروه معتقدند که سهولت دسترسی به سقط جنین، استثمار زنان را تشدید می‌کند. آنها ادعا دارند که در تلاش برای جلب حمایت اجتماعی بیشتر از زنان هستند. به‌طور مثال، تلاش می‌کنند که دریافتی‌های مالی زنان افزایش پیدا کند و مزایای مرخصی زایمان خانوادگی بیشتر شود تا زنان بتوانند برای مادرشدن حق انتخاب داشته باشند.

از جمله فعالیت‌های گروه «طرفدار حق زندگی»، محدود کردن دسترسی به وسایل و اطلاعات پیشگیری از بارداری است. در واقع، مسأله‌ی اصلی در مورد وسایل جلوگیری حق استفاده از آن نیست، بلکه حق دسترسی به آن است: دسترسی فیزیکی و اقتصادی. طرفداران «گروه حق زندگی» دسترسی آسان به وسایل جلوگیری از بارداری را نوعی تشویق افراد به باردارنشدن و تشکیل ندادن خانواده می‌دانند.

دسترسی اقتصادی به آن معنا است که وسایل جلوگیری از بارداری باید در برنامه‌ی بیمه‌ها گنجانده شوند. دسترسی فیزیکی یعنی نوجوانان و جوانان حتی در خوابگاه، سلف‌های غذا و سرویس‌های بهداشتی به وسایل جلوگیری دسترسی داشته باشند.

طرفداران حق پایان‌دادن به بارداری در مقابل در پی دسترسی اقتصادی و ارزان‌تر مردم به این وسایل هستند. این فعالان می‌گویند به ازای هر یک دلاری که در بیمه برای وسایل جلوگیری از بارداری هزینه شود، در حدود پنج تا هفت دلار در هزینه‌های اجتماعی، سلامتی والدین و هزینه‌های پزشکی بچه‌های تازه‌به‌دنیا آمده صرفه‌جویی می‌شود.

تناقض‌های جریان «طرفدار زندگی»

لویت و ورچیک می‌نویسند فعالیت فمینیست‌های «طرفدار زندگی»، یک فعالیت متناقض است. آنها در ظاهر طرفدار حقوق زنان هستند، ولی در واقع حق تصمیم‌گیری زنان را زیر سوال می‌برند. از نظر لویت و ورچیک تا زمانی که زنان حق تصمیم‌گیری در مورد بدن خود را نداشته باشند، نمی‌توانند شرایطی برابر با دیگران داشته باشند. اما مخالفت با گروه طرفداران زندگی روزبه‌روز سخت‌تر می‌شود. به همین دلیل، تعدادی از قانونگذاران مخالف با گروه «طرفداران زندگی» سعی کردند با ارائه‌ی لوایح قانونی محدودکننده‌ی مشابه در مورد مردان توپ را به زمین آنها اندازند تا آنها را با جوانب تصمیم‌گیری برای بدن زنان بیش از پیش آشنا کنند.

توجیه این رویکرد با این استدلال بود که در زمینه‌ی فرزندآوری، حقوق مردان هم باید در نظر گرفته شود. به‌عنوان مثال در ایالت جورجیا، در کنار قانونی که سقط جنین را بعد از هفته‌ی بیستم منع می‌کرد، نمایندگان دموکرات قانونی را ارائه دادند که عمل واژکتومی مردان را ممنوع اعلام می‌کرد، مگر آنکه فرد مریض باشد و در معرض آسیب جدی و یا خطر مرگ قرار داشته باشد.

در ایالت ویرجینیا قانونی ارائه شد که براساس آن زنانی که درخواست سقط جنین داشتند باید سونوگرافی می‌شدند. سناتور دموکرات بر همین اساس اصلاحیه‌ای پیشنهاد کرد که مردانی که می‌خواستند عمل قوی‌کننده‌ی جنسی انجام دهند، باید معاینه‌ی مقعدی و تست استرس قلبی انجام دهند.

باید منتظر ماند و دید که این واکنش‌ها چه تاثیری بر بالابردن آگاهی مردم خواهد گذاشت. از نظر لویت و ورچیک مردان و زنان باید به این آگاهی برسند که حق تصمیم‌گیری برای بدن و زندگی هرکسی باید بر عهده‌ی خود شخص باشد و نه دولت.

مری زیگلر:

سقط جنین در آمریکا: رویارویی دو جنبش حقوق زنان و حقوق سیاهان

مری زیگلر استاد حقوق دانشگاه کالیفرنیا در دیویس است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Ziegler, Mary. "Women's Rights versus Population Control: Abortion and Racial Politics" After Roe: The Lost History of the Abortion Debate, Harvard University Press, 2015.

جنبش‌های مختلفی در دهه‌ی ۱۹۶۰ در آمریکا برای رفع تبعیض‌های متفاوت مبارزه می‌کردند. مهم‌ترین آنها جنبش **حقوق مدنی** و جنبش‌های فمینیستی بودند. جنبش حقوق مدنی در پی رسیدن به حقوق برابر میان همه‌ی شهروندان بدون توجه به نژاد و رنگ پوست بود. در آن زمان هنوز سیاه‌پوستان حقوقی برابر با سفیدپوستان نداشتند. جنبش‌های فمینیستی هم به دنبال رسیدن به برابری حقوق زنان با مردان بودند. در کنار اینها دو جنبش بزرگ دیگر هم در جریان بود: جنبش **کنترل جمعیت**، و جنبش **حق سقط جنین** قانونی.

وقتی بحث‌هایی درباره‌ی قانونی‌شدن سقط جنین مطرح شد، جنبش حقوق مدنی (که به رهبری مارتین لوترکینگ خواهان محو تبعیض نژادی علیه سیاهان

بود) در تقابل با فعالان فمینیست مدافع حق سقط جنین قرار گرفت. از عجایب روزگار این بود که سر مساله سقط جنین، فعالان جنبش حقوق مدنی موضعی مشابه سفیدپوستان محافظه کار مذهبی (که بعدها به عنوان حامی زندگی *prolife*) شناخته شدند) داشتند.

مدافعان حق سقط جنین دلایل و استدلال‌های زیادی برای لزوم قانونی شدن سقط جنین مطرح می کردند. از جمله اینکه سرعت رشد جمعیت کندتر می شود و بحران جمعیتی معلق را خنثی می کند؛ که همین امر به نوبه ی خود باعث حفظ محیط زیست می شود، چون جمعیت بیش تر آلودگی ها را افزایش و منابع را کاهش می دهد. همچنین، تعداد تولدهای نامشروع کاهش می یابد و از مرگ و میر ناشی از سقط جنین غیرقانونی جلوگیری می شود. آسیب های اجتماعی ناشی از زادوولدهای برنامه ریزی نشده (مانند کودک آزاری، اعتیاد، جرم و جنایت) کم می شود. با جدا کردن رابطه ی جنسی از تولید مثل، آزادی جنسی بیش تر می شود و از جامعه ای که سرکوبگر امیال جنسی است رها می شویم. زنان بدون کنترل باروری نمی توانند از شهروندی برابر برخوردار باشند.

حامیان کاهش جمعیت راه هایی مانند عقیم سازی داوطلبانه و روش های پیشگیری از بارداری را ترویج می کردند. اما فعالان جنبش حقوق مدنی و رهبران جامعه ی سیاه پوست آمریکا معتقد بودند که این پیشنهادات راه حل سفیدپوستان برای اصلاح نژادی در آمریکا است. به همین دلیل، وقتی مسئله ی حق سقط جنین مطرح شد، رهبران جنبش حقوق مدنی با آن مخالفت کردند. از آنجایی که جمعیت زیاده از حد را به جنایت، بزه کاری نوجوانان و کودک آزاری مرتبط می کردند، و این همه مشکلاتی بود که آفریقایی تبارها بیش از سایرین با آن مواجه بودند، سیاهپوستان این مسئله را ناشی از تعصب نژادی می دیدند تا وجود کودکان ناخواسته.

رهبران جنبش حقوق مدنی سیاست‌های حامی زندگی را بسط کار خود می‌دیدند، چراکه معتقد بودند قانونی‌شدن سقط جنین منجر به نسل‌کشی سیاه‌پوستان خواهد شد. کسانی که حامی زندگی (prolife) بودند هم روی این موج سوار شده و بر نژادپرستانه‌بودن سقط جنین تأکید کردند.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، با جدی‌تر شدن موضوع سقط جنین قانونی، جنبش‌های حمایت از حقوق سقط جنین و حامی زندگی خود را در یک سیاست نژادی جدید یافتند. حامیان کاهش جمعیت شروع به تأیید سقط جنین به عنوان ابزاری برای مهار نرخ تولد کردند. در همان زمان، جنبش کنترل جمعیت از حمایت بی‌سابقه‌ی مردمی، بودجه‌ی عمومی و نفوذ در کنگره برخوردار بود. در نتیجه، اتحادی بین مدافعان کاهش جمعیت و رهبران حقوق سقط جنین به وجود آمد. با این حال، اتحاد با گروه‌های حامی کاهش جمعیت تنش‌های نژادی پیرامون سقط جنین را تشدید کرده و رهبران حقوق مدنی را نگران کرده بود. این رهبران معتقد بودند که وعده‌ی جنبش حق سقط جنین کاهش تعداد کودکان اقلیت‌های متولدشده در ایالات متحده است.

برخی از گروه‌های مدافع کاهش جمعیت هرگز اصلاحات سقط جنین را تأیید نکردند. به نظر می‌رسید که تلقی سقط جنین به عنوان روشی برای کنترل جمعیت تنها زمانی به زنان آزادی باروری می‌دهد که انجام آن به نفع جامعه‌ی بزرگ‌تر باشد. فمینیست‌ها با اعتقاد به اینکه زنان بدون کنترل باروری نمی‌توانند از شهروندی برابر برخوردار شوند، استدلال کردند که همه‌ی زنان بدون توجه به عواقب آن باید حق سقط جنین داشته باشند.

با این حال، در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، زمانی که برخی از حامیان کاهش جمعیت سقط جنین قانونی را تأیید کردند، نسل جدیدی از فعالان آرمان خود را به انقلاب جنسی، جنبش زنان، و نظارت بهتر محیط زیست مرتبط کردند.

با اینکه ما اغلب جنبش حقوق سقط جنین را به راحتی با جنبش زنان یکی می‌دانیم، از ابتدا این گونه نبوده است. به جای پیوند دادن سقط جنین به حقوق زنان، مدافعان اصلی در درجه‌ی اول این روش را به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به هدف توصیف می‌کردند: یعنی جلوگیری از مرگ و میر ناشی از سقط جنین‌های غیرقانونی و کاهش رشد جمعیت. گروه‌های حامی سقط جنین اغلب استدلال‌های کنترل جمعیت را به عنوان جایگزینی برای استدلال‌هایی به کار می‌برند که شامل آزادی و برابری برای زنان بود. برخی از حامیان حقوق سقط جنین هیچ علاقه‌ی مستقلى به جنبش زنان یا مطالبات آن نداشتند. با این حال، بسیاری از فعالان دیگر با مبارزه برای آزادی زنان همدردی یا حتی روی آن تمرکز کردند. اما برای عملگرایان جنبش، ادعاهای مربوط به حقوق زنان خطرناک به نظر می‌رسید. فکر می‌کردند که استناد به آزادی زنان جنجال‌هایی را ایجاد می‌کند که مواجهه با عواقب آن از توان جنبش خارج بود.

به نظر برخی از فعالان حق سقط جنین، کم‌اهمیت جلوه دادن ادعاهای حقوق زنان، شانس این جنبش را برای پیروزی در مجالس ایالتی، رسانه‌ها و حتی در دادگاه به حداکثر می‌رساند. دقیقاً با همین استدلال بود که سیاست سقط جنین بیش از پیش در حوزه‌ی حقوق نژادی قرار گرفت.

اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و بعد از **دادگاه رو در برابر وید**، وقتی مطرح شد که حکم نهایی درباره‌ی سقط جنین هر بیمار بر عهده‌ی پزشک است تا با توجه به وضعیت جسمی و زندگی هر زن این تصمیم را بگیرد، فعالان زنان بیش‌تر درگیر ماجرا شدند و سقط جنین را نه به عنوان یک موضوع پزشکی که توسط پزشکان هدایت می‌شود، بلکه به عنوان یک «حق مدنی برای زنان» توصیف کردند؛ تصمیمی که زنان باید بدون کنترل پزشکان یا دولت بگیرند.

آنها استدلال می‌کردند که تا زمانی که مادرشدن شغل اصلی دختران و زنان در بزرگسالی در نظر گرفته می‌شود و جایگزین‌هایی برای آن وجود ندارد، به زنان همچنان برای ظرفیت تولید مثلی ارزش بیش‌تری داده می‌شود تا توانایی‌های دیگر آنان.

در همان زمان، حامیان زندگی بیش‌تر از همیشه تلاش کردند تا ترس از سقط جنین را به عنوان ابزاری برای «نسل کشی سیاه‌پوستان» تقویت کنند.

در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، زنان رنگین‌پوستی که در سازمان‌های مختلف حقوق مدنی کار می‌کردند، به نفع کنترل باروری برای زنان صحبت کردند. این فعالان تأکید کردند که بسیاری از زنان غیرسفیدپوست به چیزی بیش از صرف آزادی از دخالت دولت نیاز دارند. به تدریج، فمینیست‌های رنگین‌پوست به پر کردن شکاف بین جنبش‌های حقوق سقط جنین و حقوق مدنی کمک کردند و این تصور را تقویت کردند که سقط جنین قانونی واقعاً دربرگیرنده‌ی حقوق زنان است.

از آنجایی که حامیان زندگی بر محدودیت‌هایی تمرکز می‌کردند که به طور نامتناسبی بر خانواده‌های کم‌درآمد تأثیر می‌گذاشت، فمینیست‌ها راحت‌تر می‌توانستند خود را به عنوان مدافع زنان فقیر رنگین‌پوست معرفی کنند. فمینیست‌های جنبش حقوق سقط جنین، حکم دادگاه رو در برابر وید را به نمادی از نیاز زنان به کنترل باروری تبدیل کردند. در این روند، رهبران جنبش در واقع حقوق باروری را به گونه‌ای ارائه کردند که نظر زنان رنگین‌پوست بیش‌تری را جلب کند و باعث شود تا به حامیان حقوق باروری پیوندند.

رابطه‌ی جدیدی بین فعالیت‌های حقوق سقط جنین و آزادی زنان در بوته‌ی سیاست نژادی آمریکا شکل گرفت.

بسیاری از آمریکایی-آفریقایی‌ها، به‌ویژه پزشکان و فمینیست‌ها، استدلال‌های مربوط به نسل‌کشی سیاه‌پوستان را متقاعدکننده نیافتند. به عنوان مثال، تأکید می‌کردند که سقط جنین قانونی از مرگ غیرضروری مادران و نوزادان سیاه‌پوست جلوگیری می‌کند و بحث نسل‌کشی سیاه‌پوستان را «لفظی مردانه، برای گوش مردان» می‌دانستند.

فمینیست‌های سفید و غیرسفیدپوست هزینه‌های مرتبط ساختن سقط جنین را با کنترل جمعیت تشخیص دادند. اگر آفریقایی-آمریکایی‌ها اصلاحات سقط جنین را ابزاری برای کاهش نرخ زادوولد می‌دانستند، فمینیست‌ها برای جلب اعتماد جنبش حقوق مدنی تلاش می‌کردند. علاوه بر این، زنان رنگین‌پوست اغلب به خدمات بهداشت باروری دسترسی نداشتند؛ مشکلی که با اضطراب در مورد کنترل نژاد و جمعیت تشدید نیز می‌شد.

اما در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، وقتی رشد نامناسب جمعیت متوقف شده و زادوولد کاهش پیدا کرده بود، هزینه‌های مربوط به سقط جنین قانونی افزایش یافت؛ در نتیجه، ایده‌ی سیاست جمعیتی هم بحث‌برانگیزتر شد. چون می‌شد کنترل جمعیت را تا حدی با تلاش برای جداکردن رابطه‌ی جنسی با تولید مثل توجیه کرد، پس قانونی کردن سقط جنین به عنوان بخشی از این دستور کار منطقی بود.

ایجاد هویت جنبشی جدید به فمینیست‌ها این امکان را داد تا اتهامات نژادپرستی طرفدار زندگی را به طور مؤثرتری انکار کرده و استدلال کنند که حقوق سقط جنین، به جای فعالیت‌های طرفدار زندگی، منافع زنان فقیر و غیرسفیدپوست را ارتقا می‌دهد.

مطالعه‌ی سیاست سقط جنین در دهه‌ی ۱۹۷۰ نشان می‌دهد که ما نمی‌توانیم به راحتی جنبش‌های سقط جنین قانونی و آزادی زنان را یکسان بدانیم. قبل از

سال ۱۹۷۳ (زمانی که حکم دادگاه رو در برابر وید صادر شد)، بحث‌های کنترل جمعیت به شدت برای برخی از اعضای جنبش جذاب بود. برخی از اصلاح‌طلبان نسبت به آینده‌ی محیط زیست و نیاز به آزادی جنسی ابراز نگرانی کردند. دیگران برای به دست آوردن یک مزیت استراتژیک بر استدلال کنترل جمعیت تکیه کردند. در هر دو صورت، در اعتراض به معنای علت حق سقط جنین، فمینیست‌هایی که به دنبال پیوند سقط جنین و برابری جنسی بودند، اغلب خود را در طرف بازنده می‌دیدند.

این جنبش‌ها و خواسته‌ها کنار هم گروه‌هایی را به ظاهر هم‌نظر جلوه می‌داد که تفاوت‌های اساسی داشتند. فمینیست‌ها تلاش کردند از همکاری با گروه‌های مختلف بهره ببرند. اما این اتحادها همیشه مفید بود. دست آخر، این تصمیم دادگاه و حکم قانونی بود که تعیین می‌کرد برنده بازی کیست. وقتی جنبشی بتواند به دادگاه تکیه کند، راحت‌تر می‌تواند خط و مشی خود و تفاوت‌هایش با جنبش‌های دیگر را مشخص کند. جنبش سقط جنین قانونی در آمریکا هنوز هم فعال و در پی قانونی کردن این حق است.

سیلوانا تاپیا تاپیا:

خشونت جنسی در اکوادور: میراث استعمار و نژادپرستی

سیلوانا تاپیا تاپیا استاد حقوق دانشگاه دِل آزویی در اکوادور است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Tapia, Silvana Tapia. *Feminism, Violence Against Women, and Law Reform: Decolonial Lessons from Ecuador*. Routledge, 2022.

آیا زندانی کردن مجرمان به عنوان یکی از متداولترین شیوه‌های مجازات درست و کارآمد است؟ در دنیایی زندگی می‌کنیم که زندان‌های انسان‌های پرشماری را در خود جای داده‌اند. تخمین زده می‌شود اگر تمام زندانیان آمریکا، چین، و روسیه در کنار یکدیگر قرار بگیرند، می‌توانند از دو سوی مدار استوا به هم برسند.

همچنین در جهانی لبریز از باورها و قواعد نژادپرستانه زندگی می‌کنیم. اقلیت‌های غیرسفیدپوست در زندان‌ها، از جمله در کشورهایی که بالاترین میزان حبس را دارند، بیش از سایرین سرکوب می‌شوند.

و سرانجام، ما در جهانی جنسیت زده زندگی می‌کنیم. به عنوان مثال، زندان‌های زنان در اکوادور عمده‌تاً توسط افرادی پر شده‌اند که مرتکب جرایم سطح پایین شده‌اند. این، مختصات جهان ماست. جهانی که به واسطه‌ی زندان‌هایش قابل شناسایی است.

سیلوانا تاپیا تاپیا، استاد حقوق دانشگاه دِل آزویی در اکوادور و پژوهشگر مهمان در دانشگاه بیرمنگام در بریتانیا، در کتاب *فمینیسم، خشونت علیه زنان و اصلاحات حقوقی* می‌گوید، تأثیرات مجازات تنها در داخل دیوارهای زندان احساس نمی‌شود؛ خانواده‌ها، دوستان، شرکا، و کودکان نیز به‌ناچار از مجازات زندان نزدیکانشان رنج می‌برند. به همین دلیل تاپیا فکر می‌کند که نظام مجازات زندان باید عوض شود.

خشونت زندان

رشته‌های مختلف پژوهش و کنشگری از دریچه‌هایی چون **جرم‌شناسی انتقادی** مطالعات حقوقی فمینیستی، انسان‌شناسی حقوقی انتقادی و **حقوق بین‌الملل انتقادی** به بررسی پدیده‌ی زندان پرداخته‌اند. هرچند گروه‌هایی با هدف کاهش خشونت‌هایی مبتنی بر جنسیت دست به تلاش زده‌اند اما همان‌طور که مورد **اکوادور** تأیید می‌کند، تصویب قوانین جنایی هم به کاهش این خشونت‌ها منجر نشده است. نگرش فمینیست‌ها به این وضعیت می‌تواند تأمل‌برانگیز باشد: دستگاه عدالت کیفری، ساختاری پیچیده و سنگین است که دست به بازتولید زخم‌ها می‌زند و به‌ندرت راهکاری برای التیام‌بخشی به بازماندگان خشونت ارائه می‌دهد.

در آمریکای لاتین، و از جمله در اکوادور، از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰ دولت‌های چپگرایی هم به قدرت رسیدند. اما سیاست‌های این دولت‌ها نیز منجر به

کاهش جمعیت زندانیان نشد، بلکه در این سال‌ها نیز شاهد افزایش شدید زندانیان در این منطقه بودیم.

البته تاپیا می‌گوید برای درک گفتمان‌های مسلط در مورد جنسیت، خانواده، نژاد، و رویکردهای کنونی نسبت به خشونت علیه زنان، درک تاریخ طولانی **پسااستعماری** آمریکای لاتین ضروری است. به همین جهت است که منتقدان معاصر به بررسی دقیق تأثیرات استعمار بر این موضوعات دست زده‌اند.

با تجاوز قدرت‌های استعمارگر به سرزمین‌های آمریکا، نوعی تقسیم‌بندی سلسله‌مراتبی شکل گرفت و برده‌داری و خدمتکاری الگوی جدیدی از کنترل کار و قدرت به وجود آوردند. به این ترتیب با استقرار استعمارگران رنگ پوست وضعیت افراد را تعیین می‌کرد و مشخص می‌ساخت که چه کسانی به حقوق کامل شهروندی دسترسی دارند.

نظام‌های غیروپایی به عنوان هیولاهایی بی‌تمدن تصویر شدند؛ تاکتیکی که همچنان در جوامع **آمریکای لاتین** از آن استفاده می‌شود. پژوهشگران ارتباطاتی را بین نظم‌بندی استعماری، ذهنیت‌های استعمارشده، و شکل‌گیری حوزه‌های حقوقی، از جمله نظام‌های زندانی که تا به امروز باقی مانده‌اند، تأیید کرده‌اند.

افزون بر این، **فمینیست‌های پسااستعماری** این نظریه‌ها را مورد تجدید نظر قرار داده و غنی‌تر کرده‌اند. آنها اصطلاح «استعمار جنسیت (coloniality of gender)» را ابداع کردند که بگویند جنسیت و نژاد محصول «نظام جنسیتی مدرن/استعماری» هستند باید گفت که از دید این فمینیست‌های پسااستعماری مدرنیته فرایندی خشونت‌آمیز است که با ساخت و تحمیل سلسله‌مراتب نژادی و جنسیتی گره خورده است.

تاپیا با تشریح استعمار جنسیت به عنوان ابزاری برای تحمیل قدرت، حکومت‌داری، و سلسله‌مراتب اجتماعی، چهارچوبی برای پرداختن به «قانون‌گرایی لیبرال» طرح می‌کند. او قانون لیبرال را یک فناوری دولتی در نظر می‌گیرد که شیوه‌های توزیع استعماری را بازتولید می‌کند.

این شیوه‌ها شامل **هنجارهای جنسیتی** و سایر معیارهایی است که برای تضمین انسجام اجتماعی در نظر گرفته شده است. به همین جهت، بازماندگان خشونت در کشورهای آمریکای لاتین اغلب، قانون، دادگاه‌ها، و دعوی قضایی را به عنوان ارائه‌دهندگان نوعی نامطمئن از حمایت تجربه می‌کنند که نه تنها غلبه بر خشونت را تسهیل نمی‌کند، بلکه می‌تواند منجر به بدتر شدن اوضاع گردد.

نئولیبرالیسم

تصویر تاپیا از **نئولیبرالیسم** در آمریکای لاتین مجموعه سیاست‌هایی است شامل بسته‌های مالی جدید، الزامات تجدید ساختار اقتصادی، آزادسازی مالی، خصوصی‌سازی، آزاد بودن سرمایه‌گذاری خارجی، مالیات‌های پایین‌تر، و دولت کوچک است. این سیاست‌ها به جایی رسید که کاهش بودجه‌ی آموزش عمومی، بهداشت، و سایر خدمات اجتناب‌ناپذیر شد.

این فرایند در اکوادور ادامه‌دار نبود و دوران پسانئولیبرال با به‌قدرت‌رسیدن **رافائل کوریا** در سال ۲۰۰۷ آغاز شد. این دوره ثبات سیاسی را برای کشور به ارمغان آورد. با اعمال تدابیر بازتوزیعی در این دوره، از جمله افزایش کمک‌های اقتصادی به فقرا، تعلیق پرداخت بدهی‌های خارجی، افزایش کمک‌های مالی برای مسکن، افزایش سرمایه‌گذاری در حوزه سلامت عمومی، آموزش و تأمین اجتماعی، همچنین کاهش فقر و سایر اقداماتی که هزینه‌های عمومی را افزایش می‌دهد، رفاه اجتماعی و اقتصادی تقویت شد. اما از سوی

دیگر، به دلیل ریشه‌داربودن مشکلات، حتی زمانی که انقلاب شهروندی اکوادور فقر را کاهش و خدمات عمومی را گسترش داد، زنان قربانی خشونت کم‌ترین بهره را از اجرای عدالت بردند.

بقای نژادپرستی در آمریکای لاتین پساستعماری

تاپیا می‌گوید آنجا که جنسیت عاملی در تشدید ستمگری می‌شود، بدون شک رنگ پوست هم نقشی مشابه ایفاء خواهد کرد. او با همین دیدگاه، به کاوش در گذشته می‌پردازد و می‌گوید اولین نمونه‌های نژادپرستی مدرن را می‌توان در قرن شانزدهم آمریکای لاتین یافت.

در این برهه، بحثی گسترده حول سؤالاتی مانند «آیا سرخپوستان روح دارند؟» و «آیا سرخپوستان کاملاً انسان هستند یا فقط تا حدی انسان هستند؟» جریان داشت. تاپیا می‌گوید مشابه این رویکردها هنوز پابرجامانده‌اند و امروز در آمریکای لاتین شهروندی مدرن مستلزم «سفیدبودن» است.

با این پس‌زمینه، می‌توان مفهوم **مستیسو** را بهتر درک کرد. این مفهوم که نژاد، جنسیت، و طبقه را در هم می‌آمیزد و جوامع استعماری و پساستعماری را شکل می‌دهد اساساً محصول خشونت است: مرد اسپانیایی به زن بومی تجاوز می‌کند و سپس او و فرزندی را که از این رابطه متولد شده است رها می‌کند. فرایند فوق یک نظم نمادین مردانه ایجاد می‌کند که در آن نژادپرستی، جنسیت، و انقیاد استعماری در هم تنیده و تا به امروز ادامه داشته است.

در واقع پوست تیره‌تر به معنای خون بومی یا آفریقایی بیش‌تر است و بنابراین مسیر طولانی‌تری برای شهروندشدن کسانی که تیره‌تر هستند در پیش است. به عبارت دیگر، شهروندشدن تا حد زیادی برای سفیدپوست‌شدن است.

نژاد، جنسیت، و زمینه‌ی قانونی پسااستعماری

هرچند طی فرایند استقلال، جنبه‌های خاصی از حوزه‌ی حقوقی- اجتماعی استعماری زیر سؤال رفت و پذیرش مفاهیمی مانند «**آزاده‌ی عمومی**» و «شهروندی» از طریق قانون اساسی، نقشی مشروعیت‌بخش را ایفاء کرد، اما مناسبات استعماری جامعه، از جمله بندگی مردم بومی را مختل نکرد.

البته که اوضاع برای زنان نمی‌توانست بهتر باشد و فروتنی و تسلیم‌شدن در برابر اقتدار مردانه به عنوان مطلوب‌ترین **فضیلت‌های زنانگی** در نظر گرفته می‌شد. در همین راستا، اگرچه قوانین اولیه‌ی آمریکای لاتین نمادی از نظم جدید جمهوری خواهانه بود اما بسیاری از نهادهای حقوقی هنجارهای جنسیتی استعماری را بازتولید کرد: قانون مدنی بیش‌تر نهادهای استعماری را حفظ کرد. به عنوان مثال، قانون اسپانیا با زنان به عنوان افراد زیرسن قانونی برخورد می‌کرد و قوانین مدنی جمهوری‌های بعدی این قاره نیز در اکثر موارد این فرمول را حفظ کردند.

نمونه‌های عینی این اصول در اولین قانون مدنی اکوادور (۱۸۶۰) مشهود است. در آن زمان، کلیسا مرجعی بود که ازدواج‌ها و تولدها را ثبت می‌کرد و نسب مشروع فقط از طریق ازدواج قانونی ایجاد می‌شد. در نتیجه، کودکان از نظر قانونی به عنوان «مشروع» و «نامشروع» طبقه‌بندی شدند تا شرایط تولدشان را نشان دهند.

در مورد خود ازدواج، قانون مدنی مقرر می‌داشت که زوجین موظفند در تمام شرایط زندگی به یکدیگر وفادار بمانند و به یکدیگر کمک کنند. شوهر باید از زن محافظت و زن باید از شوهرش اطاعت کند. این قانون که به هر قیمتی خواستار حفظ پیوند زناشویی بود، اسبابی برای توجیه **خشونت خانگی** فراهم می‌کرد.

با گسترش جمهوری و دستگاه قضایی آن، رویکردی سکولارتر نسبت به زنان و خانواده پیدا شد و قدرت کلیسای کاتولیک که از زمان استعمار حاکم بود تعدیل شد. با این حال هدف اصلی دولت نه رفع تبعیض علیه زنان بلکه حفظ یکپارچگی خانواده و جامعه‌ی در حال تغییر بود. سیاستمداران همچنان نگران رشد کودکان، مادری مناسب، و پدری مسئولانه برای بهینه‌سازی کشور بودند. برای همین هم هدف‌شان از وضع قوانین سکولار حفظ یکپارچگی خانواده بود، نه به‌چالش کشیدن نقش‌های جنسیتی تثبیت شده.

در حالی که قانون مدنی مجموعه‌ی اصلی حاکم بر زنان و خانواده‌ها بود، قوانین جزایی نیز برای مجازات افرادی که اعضای بی‌گناه خانواده را به خطر می‌انداختند مورد استفاده قرار گرفت و **کهن‌الگوهای** اولیه‌ی خانواده به این ترتیب برای تطبیق با رویکردهای لیبرال جدیدتر بازتنظیم شدند، اما در عمل، هنجارهای خانوادگی استعماری را به چالش نکشیدند. در عوض، نوعی «پدرسالاری خانگی بدون خشونت» در قانون تثبیت شد.

به این ترتیب تاپیا نتیجه می‌گیرد که استفاده از قانون برای عادی‌سازی و تنظیم خانواده در آمریکای لاتین را می‌توان به دوران استعمار و اوایل جمهوری‌خواهی نسبت داد. اختلافات زناشویی ابتدا از طریق قوانین متعارف و اعمال کلیسای کاتولیک و پس از **سکولاریزاسیون**، از طریق قوانین مدنی و جزایی مبتنی بر قوانین اروپایی و قوانین استعماری موجود حل و فصل شد.

تلاش‌های قانون‌گذاری اغلب با هدف تنظیم خانواده به عنوان مکان اصلی برای ملت‌سازی بوده است. در منطقه، خانواده موضوع کلیدی سیاسی و حوزه‌ای است که به موجب آن تبعیت از الگوهای سفیدپوست و اروپایی بودن به عنوان شاخصی از تمدن و پیشرفت در **ملت‌سازی** تلقی شده است.

با این پس‌زمینه، مداخلات قانونی اولیه در زندگی خانوادگی و خشونت خانگی منعکس‌کننده‌ی هنجارهای نژادی و جنسیتی است که تعیین می‌کند چه کسی، تا چه زمانی، و از طریق کدام مکانیسم‌ها مستحق حمایت است. به موازات آن، زنان بسته به موقعیت خود و اینکه آیا با نقش‌های مورد انتظار خود به عنوان مادر و همسر مطابقت دارند یا نه، مورد حمایت یا مجازات قانون قرار می‌گرفتند.

تاپیا در پایان، کتاب این ادعا را مطرح می‌کند که خشونت مبتنی بر جنسیت به عنوان یک جرم جنایی، با استعمار جنسیت مرتبط است. در عین حال، حقوق بشر هنوز در به‌چالش کشیدن استمرار استعماری که زمینه‌ساز مجازات قلمداد می‌شود به موفقیت نرسیده.

لیزا حجار:

خشونت خانگی در کشورهای مسلمان؛ چرا دولت‌ها کاری نمی‌کنند؟

لیزا حجار استاد جامعه‌شناسی در دانشگاه کالیفرنیا در سانتا باربارا است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Hajjar, Lisa. "Religion, State Power, and Domestic Violence in Muslim Societies: A Framework for Comparative Analysis." *Law & Social Inquiry* 29. 1 (2004): 1-38.

اگر زن متأهلی در کشوری مسلمان در معرض خشونت خانگی قرار بگیرد و بخواهد از همسرش شکایت کند یا از او طلاق بگیرد، با دردسرهایی زیادی مواجه می‌شود. حکومت‌ها در این کشورها هنوز خشونت خانگی را «جرم‌انگاری» نکرده‌اند و زنان در مواجهه با خشونت از حمایت قانونی برخوردار نیستند. از طرف دیگر، احکام شریعت هم بسیاری از حقوق زنان را به رسمیت نمی‌شناسد و اطاعت از مردان را وظیفه‌ی زنان قلمداد می‌کند.

اما برای جلوگیری از «خشونت خانگی»، که متداول‌ترین آسیبی است که زنان در همه‌ی کشورهای جهان با آن مواجهند، چه می‌توان کرد؟

لیزا حجار، استاد جامعه‌شناسی دانشگاه کالیفرنیا در سانتا باربارا، در پژوهش خود راجع به زنان کشورهای مسلمان می‌نویسد گام اول در جهت رفع خشونت خانگی این است که آن را ذیل عنوان «خشونت» تعریف کنیم؛ یعنی دولت باید این نوع خشونت را به رسمیت بشناسد و آن را جرم‌انگاری کند.

موانع جرم‌انگاری خشونت خانگی در کشورهای مسلمان

حجار می‌گوید دولت مسئولیت حفظ امنیت و سلامت شهروندان را بر عهده دارد، پس موظف است از انواع خشونت جلوگیری کند. اما خودداری از تلقی خشونت خانگی به عنوان خشونت (چون در حوزه‌ی خصوصی رخ می‌دهد)، بهانه‌ای به دولت‌ها می‌دهد که از انجام این مسئولیت شانه خالی کنند، و برای مرتکبین نیز مصونیت به همراه می‌آورد.

از آنجا که برخی از ساختارهای اجتماعی و قانونی (به خصوص در کشورهای مسلمان) قدرت مرد بر زن را هنجاری تلقی می‌کند و تنبیه زنان را برای حفظ نظم در خانواده و جامعه لازم می‌دانند، گام ضروری علیه خشونت خانگی، برابر دانستن حقوق زنان و مردان است.

سازمان ملل در راستای تلاش مستمر برای ارتقاء حقوق زنان و به رسمیت شناختن آن به عنوان حقوق بشر، در سال ۱۹۷۹ «کنوانسیون رفع هرگونه تبعیض علیه زنان» را به اتفاق آراء تصویب کرد و اکثر کشورها نیز آن را امضا کردند. این کنوانسیون در عین حال که اهمیت فرهنگ و سنت را در شکل‌دهی روابط جنسیتی و خانوادگی به رسمیت می‌شناسد، دولت‌ها را موظف می‌کند که «تمامی اقدامات مقتضی» را در جهت اصلاح الگوهای رفتار اجتماعی و فرهنگی تبعیض‌آمیز یا مضر برای زنان اتخاذ کنند.

اما بعضی کشورهای امضا کننده، از جمله کشورهای مسلمان، تنها زمانی حاضر به امضای معاهده شدند که توانستند تبصره‌هایی به آن اضافه کنند؛ از جمله اینکه پذیرش اجتماعی اصلاحات منوط به سازگاری آنها با باورهای دینی است. البته که این ملاحظات با این اصل کنوانسیون در تناقض بود که می‌گفت در جایی که ساختارهای فرهنگی جنسیت مانعی بر سر راه دستیابی به برابری زنان است، این فرهنگ است که باید اصلاح شود نه اینکه حقوق زنان قربانی شوند. اما سازمان ملل، تلویحاً با مواضع نسبی‌گرایانه‌ی فرهنگی در مورد حقوق زنان موافقت کرد و به اعضای کنوانسیون اجازه داد تا برای عدم پایبندی خود به شرایط کنوانسیون، از اسلام و فرهنگ خود به عنوان سپر دفاعی استفاده کنند.

تفسیر مردانه‌ی شریعت

لیزا حجار می‌نویسد در جوامع مسلمان این باور فراگیر وجود دارد که معیارهای بین‌المللی حقوق زنان - و تلاش‌ها برای ارتقای آن - غیراسلامی یا حتی ضداسلامی است زیرا با شریعت تضاد و تعارض دارد. در همین راستا، **سازمان کنفرانس اسلامی** که بعداً به سازمان همکاری اسلامی تغییر نام داد در سال ۱۹۹۰ اعلامیه‌ای در پاسخ به تلاش‌های بین‌المللی برای تثبیت حقوق زنان به‌عنوان حقوق بشر صادر کرد. در این اعلامیه تصریح شده که قوانین داخلی تمامی کشورهای اسلامی تابع شریعت است و در جایی که بین حقوق بین‌الملل و شریعت تناقض وجود داشته باشد، شریعت ارجح است.

بنابراین در جوامعی است که روابط خانوادگی در آن با قوانین مذهبی اداره می‌شود، چالش‌های بسیاری پیش روی ارتقاء حقوق زنان است. برای مثال، در اکثر جوامع مسلمان، شریعت به گونه‌ای تفسیر می‌شود که برخی از اشکال و درجات خشونت خانگی را مجاز می‌داند. مردان در تفاسیر غالب شریعت

به‌عنوان سرپرست خانواده، ولی و مسئول زنان شناخته می‌شوند و زنان وظیفه دارند از اولیای خود اطاعت کنند. این رابطه‌ی سلسله‌مراتبی و به‌شدت مردسالارانه، مبتنی بر قرآن (مثلاً آیه‌ی ۳۴ [سوره‌ی نساء](#)) است.

در جوامع مسلمان، این اعتقاد که روابط داخل خانه به‌طور مشروع (یعنی به‌طور طبیعی و الهی) سلسله‌مراتبی هستند هم برگرفته از شریعت است و هم توسط شریعت تقویت شده است؛ تلاش شریعت بر آن بوده که مردان بر زنان خانواده برتری داشته باشند. بنابراین، با این استدلال که خداوند زن و مرد را «ذاتاً» متفاوت خلق کرده است، نابرابری جنسیتی از نظر دینی تأیید شده و این‌گونه توجیه می‌شود که این تفاوت‌ها به نقش‌ها، حقوق و وظایف مختلف خانوادگی کمک کرده و برای انسجام و ثبات خانواده و جامعه بسیار مهمند.

یکی از انواع خشونت خانگی که می‌توان برای آن توجیه شرعی یافت تجاوز زناشویی است. اگرچه تجاوز به عنف در همه‌ی جوامع مسلمان، جرمی قابل مجازات است، اما هیچ‌کجا این مجازات کیفری به تجاوز جنسی در ازدواج تعمیم داده نمی‌شود. زیرا [تمکین](#) جنسی زن از مرد در ازدواج اسلامی واجب است. بنابراین، تجاوز زناشویی تحت تعابیر غالب شرعی «غیرقابل جرم‌انگاری» است.

برای مثال، آیه‌ی ۲۲۳ [سوره‌ی بقره](#)، مبنایی قرآنی برای دسترسی همیشگی جنسی مردان به همسرانشان است. اگرچه آیات و روایات دیگر قرآن به مردان دستور می‌دهد که خود را به‌زور به همسرانشان تحمیل نکنند، اما اصل اطاعت زنان این امر را تضعیف می‌کند. در واقع، امتناع زن از برقراری رابطه‌ی جنسی با شوهر می‌تواند به نافرمانی یا [نشوز](#) تعبیر شود و در نتیجه ضرب و شتم زن از سوی شوهر را به‌لحاظ شرعی توجیه می‌کند. در چنین شرایطی، آسیب‌هایی که

زنان متحمل می‌شوند نه تنها بدون مجازات می‌ماند، بلکه حتی به عنوان آسیب نیز شناخته نمی‌شود.

مسائل مرتبط با حقوق زنان در زمینه‌ی روابط خانوادگی، چالشی اساسی برای «جهان‌شمول» پنداری حقوق بشر است زیرا در بسیاری از جوامع مسلمان، بیزاری رسمی و مردمی از معیارهای بین‌المللی در امور و روابط خانگی بسیار قدرتمند و رایج است.

انگ امپریالیسم فرهنگی بر جنبش زنان

درواقع، در بسیاری از کشورهای در حال توسعه، منتقدان حقوق بشر بین‌المللی تأکید بر افراد را به‌عنوان «سوژه‌های دارای حقوق»، مورد توجه و نقد قرار داده‌اند و ادعا می‌کنند که این ارزش‌ها ذاتاً غربی هستند. این‌گونه انتقادات حقوق بشر و حقوق زنان را در چارچوب‌هایی چون **امپریالیسم فرهنگی** تعریف می‌کنند و نسبت به آنها ابراز دلواپسی می‌کنند.

حجار می‌گوید در واقع در حال حاضر حقوق زنان به اصلی‌ترین نگرانی کشورهای مسلمان در زمینه‌ی آنچه امپریالیسم فرهنگی می‌خوانند تبدیل شده است. وقتی حقوق زنان به‌عنوان جزئی از روند هجوم فرهنگی از «جایی دیگر» مطرح شود، درنتیجه آسیب‌هایی را که زنان متحمل می‌شوند به‌عنوان جنبه‌ای از آن فرهنگ خاص توجیه و حتی از آن دفاع و تجلیل می‌کند.

در همه‌ی کشورها مسئولیت حفظ حقوق افراد در نهایت بر عهده‌ی دولت است که باید مجری قانون باشد. درنتیجه، مبارزه بر سر احقاق حقوق زنان از بسیاری جهات مناقشه بر سر صلاحیت و اقتدار قانونی برای رسیدگی به حقوقی مشخص است؛ خواه معیارهای حقوق بین‌المللی برای هدایت سیاست‌های دولت غالب باشد، خواه سایر قواعد حقوقی (قانونی، مذهبی، عرفی). پس یکی

از روش‌های کاربست رویکرد تطبیقی در مواجهه با خشونت خانگی در جوامع مسلمان، برجسته کردن تفاوت‌ها و اختلافات در رابطه بین دین و دولت است. این رابطه را می‌توان به سه دسته تقسیم کرد:

یک: فرقه‌ای‌سازی (Communalization)

در کشورهایی مانند اسرائیل، هند، و نیجریه که گروه‌های مذهبی مختلف قوانین «احوال شخصیه» (personal status) جداگانه‌ای دارند. به این ترتیب برای هر فرد دو سطح قانون وجود دارد: قانون دولتی و قوانین فرقه‌ای که فقط بر اعضای گروه خاص حاکم است. در چنین شرایطی، قوانین و نهادهای حقوقی حاکم بر روابط خانوادگی نه تنها از نظر قانونی، بلکه از نظر ایدئولوژیک نیز خارج از قلمروی دولت هستند. یعنی مقامات مذهبی می‌توانند با تفسیر و اجرای شریعت بر اعضای جامعه‌ی خود اعمال قدرت کنند.

فرقه‌ای‌سازی قوانین خانواده - و در نتیجه فرقه‌ای کردن حقوق زنان - باعث می‌شود که قربانیان خشونت خانگی از حمایت دولت برخوردار نباشند و نتوانند از قوانین ملی به عنوان اهرم بازدارنده‌ی خشونت استفاده کنند. زیرا دولت یا برای جلوگیری از درگیری‌های بین‌فرقه‌ای یا برای تحکیم مشروعیت خود در میان گروه‌های قدرتمند مذهبی، مایل به حفظ نظام فرقه‌ای است.

دو: ملی‌سازی (Nationalization)

دولت در بسیاری از کشورهای جهان عرب و برخی از کشورهای آفریقایی و آسیایی با اکثریت مسلمان، اسلام را به عنوان دین رسمی معرفی کرده و از احکام شریعت و فقه برای شکل‌دادن به قوانین و سیاست‌های ملی استفاده می‌کند، اما شریعت را مبنای اقتدار خود قرار نمی‌دهد. به عبارت دیگر این

دولت‌ها مذهب را به گونه‌ای ملی‌سازی کرده‌اند که مرز میان قوانین مذهبی و اقتدار دولت، کمرنگ شده است.

در این کشورها می‌توان از طریق مراجعه به قوانین جزایی و قانون اساسی، فضایی برای مداخله‌ی دولت و اصلاحات قانونی در مورد حقوق زنان به‌طور عام و خشونت خانگی به‌طور خاص باز کرد. با این حال، برای اسلام‌گرایان هم فضا وجود دارد که با فشار بر دولت، به اجرای شریعت به شیوه‌ای محافظه‌کارانه اصرار ورزند.

از جمله‌ی این فشارها معافیت از مجازات برای مرتکبین خشونت خانگی است، چراکه برای آنان پابندی به اصول شریعت بر نگرانی‌ها در مورد آسیب‌پذیری زنان در برابر خشونت درون‌خانوادگی، اولویت دارد و معتقدند جرم‌انگاری خشونت خانگی نقض دو اصل اسلامی اقتدار مردانه و فرمانبری زنان است.

بنابراین، در این جوامع چالش‌های ایجاد حمایت‌های قانونی علیه خشونت خانگی و ممنوع کردن آن، از مبارزات ملی بر سر قدرت، اولویت‌ها، و قوانین دولت جدایی‌ناپذیر است.

سه: دین‌سالارسازی (Theocratization)

دولت در کشورهایی مانند ایران و پاکستان خود را اسلامی تعریف می‌کند و قانون دینی و قانون دولت یکی است. در این کشورها دفاع از دین برابر با دفاع از دولت است، به نقد و چالش کشیدن دین، کفر و ارتداد تلقی می‌شود و دولت برای آن مجازات در نظر گرفته است.

از آنجا که دولت در این کشورها بازگرداندن زنان به جایگاه «واقعی و والای» خود در اسلام و حفظ اختیارات شرعی مردان را در دستور کار قرار داده است، برای منع خشونت علیه زنان فقط می‌توان به منطق مذهبی متوسل شد. اما

چون این اصول با دولتِ مدرن تلفیق شده، فضا برای تفسیرهای بدیع از احکام شرعی در مقیاسی بی‌سابقه در تاریخ حقوق اسلامی باز است.

مسئله خشونت خانگی در همه‌ی جوامع یکسان نیست، اما در نهایت، دولت مسئول محدودسازی و مجازات خشونت است، از جمله خشونتی که در خانواده رخ می‌دهد. بنابراین اگر دولت در انجام این مسئولیت به هر شکلی کوتاهی کند باعث تقویت روابط خانوادگی مردسالارانه و ایجاد شرایطِ مصونیت از مجازات خشونت خانگی می‌شود. این به نوبه‌ی خود می‌تواند به این گمان دامن بزند که ارتقاء حقوق زنان، نهاد خانواده و به تبع آن نظم اجتماعی را تخریب و تهدید می‌کند.

تلقی حقوق زنان به‌عنوان تهدیدکننده‌ی نظم اجتماعی، مسلماً منحصر به جوامع مسلمان نیست؛ اما در جوامع مسلمان، چنین برداشت‌هایی را می‌توان از تفاسیر مسلط شریعت به دست آورد. در نتیجه، مشروعیت‌بخشیدن به این تفاسیر و ترویج آنها به اولویت اسلام‌گرایان محافظه‌کار تبدیل شده است.

به این ترتیب حجار به دنبال توضیح و نشان‌دادن اهمیت نقش دولت‌ها در مبارزات بر سر مذهب و حقوق زنان است. اگرچه شریعت در جوامع اسلامی به روش‌های مختلف اجرا، تفسیر و استفاده می‌شود، اما در بسیاری از زمینه‌ها توجیهی قوی برای دولت‌ها در جهت انکار یا محدودکردن حقوق زنان فراهم می‌کند. تا جایی که این امر زنان را در برابر خشونت خانگی و خانوادگی آسیب‌پذیر می‌کند. آسیب‌پذیری زنان، نشان‌دهنده‌ی ناکامی دولت‌ها در اقدام مسئولانه برای ارائه‌ی حقوق و حمایت‌هایی است که زنان به‌عنوان انسان و شهروند باید از آنها برخوردار باشند.

دورته انگلکه:

مبارزه، مصالحه، مناقشه: اصلاح قانون خانواده در الجزایر

دورته انگلکه پژوهشگر ارشد موسسه‌ی حقوق عمومی تطبیقی و حقوق بین‌المللی ماکس پلانک است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Engelcke, Dörthe. "Family Law Reform in Algeria." *Women and Social Change in North Africa: What Counts as Revolutionary?* Cambridge University Press, 2018.

ایجاد تغییر در قوانین مربوط به زنان و خانواده در بسیاری از کشورها طی سال‌ها مبارزه‌ی جنبش زنان حاصل شده است. اما در مواردی نیز دست‌آوردها لزوماً با نیت حمایت از زنان نبوده است. درست شبیه آنچه **الجزایر** تجربه کرده است. این سطور، ماجرای را بازگو می‌کند که الجزایر طی مسیر اصلاح قانون خانواده از سر گذراند.

دورته انگلک، استاد قوانین شرع و اسلام در مؤسسه‌ی انجمن ماکس پلانک، در شرح این فرایند می‌نویسد: در حالی که **تونس** و **مراکش** بلافاصله پس از استقلال، به‌ترتیب در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷-۱۹۵۸ قوانین مدون خانواده را تصویب کردند. برای الجزایر عبور از این راه ۲۲ سال به درازا کشید.

زمینه‌ی تاریخی قانون خانواده در الجزایر

پس از دستیابی به استقلال در سال ۱۹۶۲ و پایان دادن به ۱۳۲ سال **استعمارگری فرانسه**، دولت جدید الجزایر گام‌هایی برای تدوین قانون خانواده برداشت اما هیچ‌یک به نتیجه‌ی مطلوبی نرسید. یکی از دلایل این بود که **جنگ استقلال الجزایر**، بر خلاف جنگ‌های مراکش و تونس، رهبری سیاسی‌ای که بر سر این مسائل اتفاق نظر داشته باشند به وجود نیاورد و این خلاء به قیمت عدم اصلاح قانون خانواده تا سال ۲۰۰۵ تمام شد.

با نگاهی به گذشته درمی‌یابیم که اصلاح قانون خانواده برای مدت‌های طولانی دغدغه‌ی اصلی فعالیت جنبش زنان در الجزایر بود و شکل‌گیری این جنبش با اولین قانون مدون خانواده در این کشور در سال ۱۹۸۴ ارتباط نزدیکی داشت.

قانون ۱۹۸۴ خانواده با مخالفت فعالان حقوق زنان الجزایری مواجه شد و شکل‌گیری فعالیت متشکل آنها اساساً برای اصلاح همین قانون بود.

پیش از آن نیز در ۲۸ سپتامبر ۱۹۸۱، انجمن مستقل زنان پیش‌نویس دادخواستی را برای ارائه به مجلس مکتوب ساخت و در آن محرمانه‌بودن روند تدوین قانون خانواده و عدم مشورت با سازمان‌های مدافع حقوق زنان را محکوم کرد. در پی همین اعتراضات در سال ۱۹۸۲، مجلس الجزایر پیش‌نویس قانون خانواده را پس گرفت. اقدامی که جنبش نوپای زنان آن را به عنوان موفقیت خود تفسیر کرد.

در طول دهه‌ی ۱۹۸۰، گفتمان سوسیالیستی دوران پس از استقلال به‌مرور جای خود را به گفتمان مذهبی داد. **شاذلی بن‌جدید** که در سال ۱۹۷۹ رئیس‌جمهور الجزایر شده بود، نماینده‌ی جریان‌های جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی الجزایر (اولین حزب سیاسی حاکم پس از استقلال) و ارتشی بود که با اسلام‌گرایان قرابت

بیش‌تری داشت. این قرابت به تصویب قانون خانوادگی محافظه‌کارانه در سال ۱۹۸۴ منجر شد.

رویدادی که چندان خوشایند فمینیست‌های الجزایری نبود. آنها این عمل را به عنوان رد مشارکت زنان در جنگ استقلال الجزایر تلقی کردند، و یادآور شدند که زمانی دوشادوش مردان برای استقلال کشور جنگیده بودند و حمایت لجستیکی مهمی به پیش‌برد نبرد استقلال کرده بودند.

با این حال، اعتراضات علیه اصلاحات قانون خانوادگی ۱۹۸۴ شکاف‌های موجود در اردوگاه فمینیستی را نیز برجسته کرد. یک فراکسیون مخالف همکاری احتمالی با نمایندگان مجلس و موافق رد کامل پیش‌نویس قانون، و جناح دیگر طرفدار اصلاح آن و کمک به این روند با ارائه‌ی پیشنهادات بود. البته در سال‌های بعد اختلافات درون جنبش زنان الجزایر با شرایط سیاسی، و به طور خاص **جنگ داخلی الجزایر** در دهه‌ی ۱۹۹۰ تشدید شد.

بازیگران سیاسی متنوع و قانون خانواده

از زمان استقلال، ارتش الجزایر یک بازیگر اصلی در سیاست ملی بود و در اکثر موارد به طور غیرمستقیم از نفوذ خود استفاده می‌کرد. این وضعیت پس از اعلام وضعیت اضطراری در ۹ فوریه‌ی ۱۹۹۲ تغییر کرد، و پس از آن ارتش کنترل مستقیم دولت را به دست گرفت.

شخصیت‌های ارشد نظامی می‌خواستند چهره‌ای غیرنظامی به رژیم دهند و به نقشی پررنگ‌تر در پشت پرده بازگردند. صحنه‌ی سیاست الجزایر در سال ۱۹۹۶ طی تلاش برای اصلاح قانون خانواد، برای اولین بار شاهد حضور هم‌زمان تمام بازیگران سیاسی، از جمله اعضای جنبش زنان، چپ‌گرایان، ملی‌گرایان، و اعضای جنبش اسلام‌گرا بود. این تنها جلسه‌ای بود که در آن همه‌ی انجمن‌ها

از تمامی گرایش‌ها حضور داشتند. تصمیم دولت احتمالاً متأثر از تجربه‌ی جنگ داخلی بود و نمی‌خواست بار دیگر با تحریک اسلام‌گراها دچار بحران شود؛ از سوی دیگر، جنبش زنان به نماد مقاومت در برابر شورش اسلامی تبدیل شده بود. دولت دست به کار بزرگی زده بود: همه‌ی مخالفان را دور یک میز، حول یک موضوع جمع کرده بود.

جنبش زنان الجزایر حاضر شد بر سر موضع سکولار خود و ارجاع حداقلی به قوانین اسلامی مصالحه کند. فمینیست‌های الجزایری ۲۲ اصلحیه را پیشنهاد کردند که شامل پیشنهادهایی برای لغو تعدد زوجات، لغو الزام زن به اطاعت از شوهر، و حذف مفهوم شوهر به عنوان سرپرست خانوار بود.

با این حال و در پایان، اصلاحات پیشنهادی به تصویب نرسید و پارلمان الجزایر، هرگز در مورد متن بحث نکرد. برخی از فمینیست‌ها ادعا کردند که با آغاز مذاکرات بین اسلام‌گرایان و دولت بر سر چگونگی پایان دادن به جنگ داخلی، این روند شکست خورد. این فروپاشی باعث شد که دولت از قصد خود برای اصلاح قانون خانواده عقب‌نشینی کند زیرا امری حساس بود که می‌توانست به تقابل بیش‌تر بین دو طرف منجر گردد.

رد اصلحیه ضربه‌ای به جنبش زنان بود و بر ارتباطات و همکاری درون جنبشی تأثیر گذاشت. جنبش زنان تحت تأثیر این شکست قرار گرفت. فعالان زنان به خانه‌هایشان بازگشتند و درها را به روی یکدیگر بستند. این واقعیت که جنبش زنان دوپاره شده بود و نمی‌توانست در مورد پارامترهای اصلاحات به توافق برسد، آن را به یک شریک کم‌تر جذاب برای دولت تبدیل کرد. شکست اصلاحات به عنوان پیروزی ضمنی بازیگران اسلام‌گرا تلقی شد که به روابط بین رژیم و گروه‌های زنان آسیب بیش‌تری وارد کرد.

زمینه‌ی اصلاح قانون خانواده الجزایر در سال ۲۰۰۵

اصلاح قانون خانواده‌ی الجزایر در دهه‌ی ۲۰۰۰ مشابه با دهه‌ی ۱۹۹۰ در زمان عدم ثبات سیاسی اتفاق افتاد و این بی‌ثباتی بر نحوه‌ی انجام اصلاحات و پیشرفت آن تأثیر گذاشت. مشخصه‌ی ریاست‌جمهوری **عبدالعزیز بوتفلیقه**، تعادل متقابل بازیگران مختلف سیاسی بود. جناباتی که توسط شورشیان اسلام‌گرا و نیروهای امنیتی دولتی در طول جنگ داخلی الجزایر در دهه‌ی ۱۹۹۰ انجام شد، ده‌ها، بلکه صدها هزار کشته بر جای گذاشت.

جای تعجب نیست که شعار صلح، امنیت، و آشتی ملی در مرکز برنامه‌ی سیاسی و مبارزات انتخاباتی ریاست‌جمهوری بوتفلیقه در سال ۱۹۹۹ قرار داشت. بازگرداندن کشور به حالت عادی، هدف سیاسی کلیدی بوتفلیقه بود. هدفی که به معنای کاهش سطح خشونت و غلبه بر انزوای بین‌المللی الجزایر قلمداد شد. اصلاح قانون خانواده یکی دیگر از وعده‌های انتخاباتی بوتفلیقه قبل از انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۰۴ بود.

در دهه‌ی ۲۰۰۰، همان اختلافات درون جنبش زنان که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ پدیدار شده بود، ادامه یافت. برخی از گروه‌های زنان مایل به پذیرش اصلاحات بودند، در حالی که بیش‌تر آنان خواستار لغو کامل این قانون بودند. به هر روی، رئیس‌جمهور بوتفلیقه در ۲۶ اکتبر ۲۰۰۳ کمیسیونی را زیر نظر **طیب بلعیز**، وزیر دادگستری تشکیل داد.

این کمیسیون دارای ۵۲ عضو و متشکل از حقوقدانان، دانشگاہیان، جامعه‌شناسان، اسلام‌شناسان، متکلمان، و غیره بود. ریاست آن را محمد زغلول بوترن، رئیس دیوان عالی کشور بر عهده داشت. به گفته‌ی یک استاد حقوق و یکی از اعضای کمیسیون اصلاحات، این کمیسیون تحت سلطه‌ی اسلام‌گرایان

بود و احزاب سکولار جایی در آن نداشتند. هرچند در نهایت قانون خانوادگی الجزایر در پارلمان مورد بحث قرار نگرفت.

در ۱۸ اوت ۲۰۰۴، دولت نخست‌وزیر احمد اویحیه، تمام اصلاحات پیشنهادی کمیسیون ملی برای بازنگری در قانون خانواده، از جمله حذف تعهد سرپرستی برای زنان بالغ را به تصویب رساند. پس از آن، مخالفت‌های اسلامی افزایش یافت، و اسلام‌گرایان علیه اصلاحات بسیج شدند. در همان روزی که شورای دولت این قانون را تصویب کرد، حزب اسلام‌گرای «اصلاح» یک نشست پارلمانی ترتیب داد تا به پارلمان در مورد خطرات ادعایی اصلاح قانون خانواده هشدار دهد.

فارغ از آنچه در الجزایر می‌گذشت، شرایط در دیگر کشورها نیز در پروسه‌ی اصلاح قانون خانواده بی‌تأثیر نبود. اصلاح قانون خانوادگی مراکش در سال ۲۰۰۴، بر زمان، روش، چهارچوب، و محتوای اصلاحات قانون خانوادگی الجزایر تأثیر گذاشت. این قانون در ۳ فوریه‌ی ۲۰۰۴ تصویب شد.

کمی بیش از یک سال بعد، الجزایر قانون جدید خود را در ۲۷ فوریه‌ی ۲۰۰۵ صادر کرد. در الجزایر، رئیس‌جمهور در ۲۶ اکتبر ۲۰۰۳ کمیسیونی را برای اصلاح قانون خانواده تشکیل داد. دو هفته پس از آنکه پادشاه مراکش طی سخنرانی در پارلمان در ۱۰ اکتبر ۲۰۰۳ اصلاحات جامع قانون خانواده را اعلام داشت. نزدیکی اصلاحات مراکش و الجزایر تأثیر سیاست منطقه‌ای را نشان می‌دهد و بیانگر ترس الجزایر از منزوی شدن به عنوان تنها کشور منطقه است که قانون خانواده را اصلاح نکرده بود.

زمانی که بوتفلیقه در سال ۲۰۰۵ قانون اصلاح‌شده را با فرمان ریاست‌جمهوری صادر کرد، اصلاحاتی را در قانون تابعیت گنجانده و بر اساس آن به زنانی که با خارجی‌ها ازدواج می‌کردند، اجازه می‌داد تابعیت خود را به فرزندان خود منتقل

کنند. این اقدام شگفت‌انگیز بود زیرا این موضوع چیزی نبود که حتی سازمان‌های زنان در آن زمان برایش مذاکره کرده باشند. اصلاحات فوق احتمالاً نمونه‌ای از رقابت‌های درون منطقه‌ای بود.

در قانون ۲۰۰۵ الجزایر، تکلیف سرپرست ازدواج برای زنان به قوت خود باقی بود و مقرر می‌داشت که زن در حضور ولی خود قرارداد ازدواجش را منعقد کند. قبلاً این ولی بود که عقد ازدواج را منعقد می‌کرد. در قانون ۲۰۰۵، ولی در مقام شاهد عقد ازدواج قرار گرفت، اما نه طرف اقدام. این قانون همچنین الزام اطاعت را برای زنان لغو می‌کرد، تأکید داشت ازدواج بر اساس رضایت است؛ از لغو تعدد زوجات خودداری به عمل آورد اما تعدد زوجات را مشمول کنترل قضایی قوی‌تری دانست؛ و سن ازدواج برای مردان و زنان ۱۹ سال تعیین شد.

علی‌رغم این اصلاحات، هیچ اتحاد استراتژیک بین جنبش زنان الجزایر و دولت به وجود نیامد، و دولت هرگز به خواسته‌های اصلی زنان تن نداد. جنبش زنان هیچ‌گاه موقعیت خود را تعدیل نکرد، در مورد مواضع سکولار خود مصالحه به عمل نیاورد، و در نهایت هرگز با موفقیت همراه نشد.

گلوریا مایرا، لیدیا کاساس، و لیه‌تا ویوالدی:

سقط جنین در شیلی: راه دراز قانونی‌شدن و فرایند کند اجرایی‌شدن

گلوریا مایرا اقتصاددان و سیاستمدار شیلیایی است که در دولت دوم میشله باشلت نایب رئیس سازمان خدمات ملی زنان بود. لیدیا کاساس مدیر بخش حقوق بشر در دانشگاه دیه‌گو پورتالس در سانتیاگو شیلی است. لیه‌تا ویوالدی هم محقق بخش حقوق بشر دانشگاه دیه‌گو پورتالس در سانتیاگو شیلی است. این گزارش مختصری است از منبع زیر:

Maira, Gloria, Lidia Casas, and Lieta Vivaldi. "Abortion in Chile: The long Road to Legalization and Its Slow Implementation" *Health and Human Rights* 21. 2 (2019): 121.

تا پیش از سپتامبر ۲۰۱۷، شیلی از معدود کشورهایی بود که تحت هیچ شرایطی سقط جنین را مجاز نمی‌دانست. گرچه قوانین بهداشتی شیلی از سال ۱۹۳۱ سقطِ درمانی (سقط به دلیل حفظ سلامتی مادر) را مجاز می‌دانستند، ولی پینوشه دیکتاتور نظامی شیلی در یکی از آخرین اقدامات حکومتی‌اش در سال ۱۹۸۹ این قانون را لغو کرد.

از آن پس اقدامات متعددی برای احیاء قانون پایان بارداری ناخواسته (سقط جنین) صورت گرفت که ناکام ماند، تا سال ۲۰۱۷ که بالاخره قانون تغییر کرد تا سقط را بر سه پایه مجاز بدارد؛ وقتی زندگی زن در خطر باشد و با سقط جنین نجات پیدا کند، وقتی جنین دچار مشکلاتی باشد، و سقط نوزادی که بر اثر تجاوز نطفه بسته است.

آیا این پیشرفت مثبتی است؟ **گلوریا مایرا** و نویسندگان همکارش می‌گویند با وجود این قانون، باز هم بسیاری از زنانی که بارداری ناخواسته دارند حق سقط ندارند، و از این گذشته، اجرای همین قانون هم با مشکلات فراوانی مواجه است که در مقاله‌ی خود در پی نشان دادنشان هستند؛ در عین حال معتقدند که پیشرفت ناشی از تصویب این قانون چیز کمی نیست.

زمینه‌ی تاریخی پایان بارداری ناخواسته

در ابتدای قرن بیستم، هم جامعه‌ی پزشکی و هم فمینیست‌های شیلی برای قانونی‌شدن سقط جنین مبارزه می‌کردند. جامعه‌ی درمانی شیلی می‌دید که فقر، مرگ‌ومیر بالای نوزادان و مادران در حین زایمان و سقط غیرقانونی چه تأثیرات وخیمی بر زندگی زنان می‌گذارد.

در نتیجه‌ی تلاش‌های جامعه‌ی درمانی شیلی، در سال ۱۹۳۱ سقط جنین به دلایل درمانی در «قانون سلامت عمومی»، قانونی شد. پزشکان در ۱۹۳۶ طرحی ارائه کردند که سقط به دلایل اقتصادی و اجتماعی هم قانونی شود اما با این پیشنهاد موافقت نشد.

در همین اوقات، فمینیست‌های شیلی هم مشغول فعالیت بودند. «**جنیش رهایی‌طلب زنان شیلی**» (۱۹۳۵ تا ۱۹۵۳) که برای به‌دست‌آوردن حق رأی زنان تلاش می‌کرد، حق اختیار بر باروری را هم جزئی از حقوق سیاسی زنان می‌شمرد

و خواهان قانونی شدن برنامه‌هایی در حمایت از خانواده و قانونی شدن سقط جنین بود و خصوصاً روی وضعیت زنان کارگر شیلی انگشت می‌گذاشت که بیش از بقیه از بارداری ناخواسته آسیب می‌دیدند.

در نهایت دولت شیلی در دهه‌ی ۱۹۶۰، و در همکاری با نهادهای بین‌المللی همچون **فدراسیون بین‌المللی تنظیم خانواده** (International Planned Parenthood Federation) به سراغ برنامه‌های حمایت از خانواده رفت.

در زمان ریاست‌جمهوری **سالوادور آلنده** (۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳) سقط جنین قانونی در فهرست مطالبات فمینیست‌ها نبود، با این حال، اعضای جامعه‌ی درمانی شیلی روندی را پیش بردند که از طریق کارهای پزشکی انجام سقط را آسان‌تر می‌کرد.

مایرا می‌گوید برای مثال در بیمارستان **باروس لوکو** در یکی از حومه‌های کارگرنشین پایتخت شیلی، گروهی از پزشکان زنان و زایمان و متخصصان بهداشت بارداری، برای بارداری‌های ناخواسته‌ی با این استدلال که سلامت این زنان را به خطر می‌اندزد، تشخیص سقط «درمانی» می‌گذاشتند و سقط جنین قانونی انجام می‌دادند. برآورد می‌شود که فقط از ماه مارس ۱۹۷۳ تا سپتامبر همین سال (که آلنده با کودتای نظامی **ژنرال پینوشه** سرنگون و کشته شد)، ۳ هزار سقط در این بیمارستان صورت گرفته باشد.

نخستین گام‌ها به سوی پایان قانونی بارداری

حکومت دیکتاتوری پینوشه از همان سال ۱۹۷۳ سیاست‌های حمایت از باروری وضع کرد و در سال ۱۹۸۹، آخرین سال حکومت پینوشه، سقط جنین را تحت هر شرایطی ممنوع کرد. از همین سال، ۳۰ سازمان زنان به هم پیوستند و «سخنگاه آزاد بهداشت و حقوق جنسی و بارداری» را تشکیل دادند که در پی رسیدن به

قانون آزادی سقط جنین بود؛ سال بعد پینوشه کنار رفت و دموکراسی به شیلی بازگشت.

با وجود فعالیت‌های گسترده‌ی فمینیست‌های شیلیایی در قالب شبکه‌ی یادشده، طی دهه‌ی ۱۹۹۰ احزاب سیاسی علاقه‌ای به اصلاحات قانونی در خصوص سقط جنین نداشتند و حتی تنها لایحه‌ای هم که برای احیای قانون لغوشده‌ی سقط درمانی ارائه شد در این دوره هرگز در پارلمان مورد بحث قرار نگرفت.

در همین دهه، تحولات مهمی در رابطه با سقط جنین در سطح بین‌المللی در جریان بود: در سطح آمریکای لاتین کارزاری برای جرم‌زدایی از سقط جنین به راه افتاد و سازمان ملل متحد نیز دو کنفرانس بین‌المللی راجع به حقوق زنان و خانواده برگزار کرد (قاهره ۱۹۹۲ و پکن ۱۹۹۵) که بر اصلاح قوانین مربوط به سقط جنین در دنیا تأثیر گذاشت.

در شیلی هم خصوصاً در دهه‌ی بعدی آگاهی‌بخشی به زنان و به جامعه در خصوص سقط جنین و سلامت بارداری زنان ارتقاء یافت، اما راه اصلاحات قانونی همچنان بسته بود: از ابتدای دهه‌ی ۲۰۰۰ تا سال ۲۰۱۲ یازده لایحه به پارلمان داده شد که سقط جنین را در شرایطی مجاز می‌کردند اما هیچ‌کدام به تصویب نرسید.

در سال ۲۰۱۴، میشله باشلت به ریاست‌جمهوری رسید. از جمله حامیان او ائتلافی از فعالان فمینیست بودند که برای گنجاندن اصلاح قانون سقط جنین در برنامه‌ی دولت فشار آوردند. اما در بین اعضای این ائتلاف بر سر اینکه دقیقاً چه باید بشود اتفاق نظر وجود نداشت: یک سر طیف این ائتلاف خواهان آزادکردن بی‌قیدوشرط سقط جنین بودند، و سر دیگر خواهان تصویب قانونی شبیه همان قانون دهه‌ی ۱۹۳۰.

در این دوره بود که «جنبش قانونی کردن سقط جنین (La Mesa Acción por el Aborto معروف به «مسا» شکل گرفت که شبکه‌ای متشکل از افراد و سازمان‌ها بود. مايرا که خود از اعضای اصلی «مسا» بوده است، می‌گوید در میان اعضای این تشکیلات نیز دیدگاه‌های بسیار متفاوتی راجع به تأثیر سیاسی قانون سقط جنین و راهبردهای لازم برای جرم‌زدایی و قانونی کردن سقط وجود داشت.

سقط قانونی بر سه پایه

در ژانویه ۲۰۱۵، رئیس‌جمهور باشلت لایحه‌ی جدیدی را برای قانونی کردن سقط جنین بر سه پایه ارائه کرد: سقط برای جلوگیری از خطری که جان مادر را تهدید می‌کند؛ سقط جنینی که ناهنجاری‌های جدی داشته باشد؛ و سقط جنینی که حاصل تجاوز باشد.

بحث بر سر این لایحه در پارلمان دو سال و نیم طول کشید. این مدت طولانی فرصتی کم‌نظیر در اختیار موافقان و مخالفان لایحه گذاشت تا استدلال‌های خود را ارائه کنند.

لایحه‌ی اصلی در پارلمان دستخوش تغییرات زیادی شد و تبصره‌ها و ملحقات متعددی بر آن افزودند، و متنی که در نهایت تنظیم شد از لحاظ تعاریف کسانی که در دسته‌بندی‌های سه‌گانه قرار می‌گرفتند و محدودیت‌های زمانی و حفظ رازداری مراجعان محدودیت‌های زیادی در مقایسه با متن اصلی داشت.

لایحه‌ای که تصویب شد هیچ‌گاه خطراتی را که سلامت زنان باردار را تهدید می‌کرد به صراحت لحاظ نکرد: نمایندگان پارلمان، ابتدا خطر در تعبیر کلی‌تر را به «خطر مرگ» تغییر دادند و بعد «خطر مرگ فعلی و آینده» را به «خطر مرگ فعلی» تبدیل کردند. زمینه‌ی ناهنجاری‌های ناسازگار با حیات جنین هم بسیار

محافظه کارانه‌تر از بسیاری از کشورها در نظر گرفته شد و فقط ناهنجاری‌های منجر به مرگ جنین را دلیل سقط دانستند.

در زمینه‌ی تجاوز، مهلت زمانی مجاز برای سقط که تا ۱۸ هفتگی جنین پیشنهاد شده بود، به ۱۴ هفتگی برای دختران ۱۴ سال به پایین کاهش یافت. پیداست که گزارش کردن تجاوز و توسل به مقامات قانونی خودش کار زمان‌بری است؛ چه رسد به اقدام برای سقط.

پارلمان در بحث محرمانه‌ماندن فرایند سقط هم پیش‌نویس اولیه را تغییر داد. پارلمان پذیرفت که در موارد مربوط به وجود تهدید علیه جان مادر و ناهنجاری جنین، روند درمانی و نام بیمار محرمانه بماند، اما در موارد مربوط به تجاوز، مقامات بهداشتی باید نام متقاضی سقط جنین را به دادستانی اعلام کنند.

لایحه‌ای که به تصویب رسید حاوی تناقضاتی هم بود: در لایحه از مراکز درمانی دولتی و خصوصی خواسته شده است زنانی را که برای درمان مشکلات ناشی از سقط غیرقانونی مراجعه می‌کنند، به مقامات قضایی معرفی کنند؛ این هم با محرمانگی کلی اطلاعات مراجعان به مراکز درمانی مغایر بود و هم فعالیت حرفه‌ای درمانگران چنین زنانی را، در صورت معرفی نکردنشان، مجرمانه می‌کرد؛ در صورتی که درمان نباید مجرمانه تلقی شود. در لایحه‌ی اصلی زنانی که سقط غیرقانونی می‌کردند نباید گزارش می‌شدند یا مورد بازجویی و پیگرد قرار می‌گرفتند.

اعتراض وجدانی

در لایحه‌ی ابتدایی که رئیس‌جمهور باشلت ارائه کرده بود «اعتراض وجدانی» (conscientious objection) فقط برای «پزشکانی» که مستقیماً درگیر سقط جنین بودند مجاز بود؛ یعنی فقط پزشکان می‌توانستند اگر با اعتقادشان

همخوان نباشد از روند سقط قانونی کناره‌گیری کنند، اما بحث‌های عمومی و پارلمانی چنان گسترده شده که نه فقط پزشکان که همه‌ی کارکنان بخش درمان را که مستقیماً در کار درگیر بودند در بر گرفت.

نهادهای مذهبی، کلیسا، و قانون‌گذاران محافظه‌کار اعتراض وجدانی را محمل مناسبی برای جلوگیری از اجرای همین قانون تصویب‌شده دیدند و از راه‌های مختلف انواع امکان‌های مربوط به استفاده از این اصل را طریق توسل به دادگاه قانون اساسی شیلی پیگیری کردند.

در نتیجه‌ی این پیگیری‌ها از سال ۲۰۱۹ به بعد درمانگاه‌های خصوصی که کمک‌هزینه‌ی دولتی دریافت نمی‌کنند، می‌توانند نه فقط به دلایل مذهبی، بلکه با استدلال حفظ استقلال مؤسسه‌ی خود، از دادن خدمات سقط جنین قانونی خودداری کنند.

اجرای قانون از منظری فمینیستی

اما مشکل اجرای قانون صرفاً این نیست که شماری از مؤسسات بنابر حق اعتراض وجدانی خود را از اجرای آن معاف کرده‌اند.

مایرا می‌گوید تشکیلات مسا نحوه‌ی اجرای قانون سقط جنین را طی تحقیقی کیفی از سپتامبر ۲۰۱۸ تا فوریه ۲۰۱۹ زیر نظر گرفته و در مصاحبه با ۶۲ متخصص حوزه‌ی سلامت، از حرفه‌های مختلف مامایی و پرستاری گرفته تا پزشک متخصص زنان، و نیز ۱۳۶ زن که برای سقط به مراکز درمانی مراجعه داشتند، مشکلات متعددی را در روند اجرای قانون تشخیص داده است.

مایرا می‌گوید هر قانون جدیدی در ابتدای اجرا از لحاظ آموزش مجریان و فراهم‌بودن امکانات مختلف با مشکل مواجه است، و از این لحاظ قانون سقط

جنین هم استثناء نبوده؛ گرچه مشکلات اجرای قانون به تدریج کم تر شده است.

مایرا می گوید کارکنان بخش درمان در ابتدا با این مشکل مواجه بودند که چگونه به درستی تشخیص دهند زنی که برای سقط مراجعه کرده، شرایط قانونی را احراز می کند یا نه. به رغم دشواری های اولیه، کارکنان بخش درمان دریافتند که استفاده از دفترچه های راهنمای وزارت بهداشت در خصوص مقررات سقط جنین، اتفاقاً فرصتی برای ارتقای بهداشت عمومی زنان و زایمان است، و کمک حال زنانی می شود که به آنها تجاوز شده است.

مایرا می گوید یافته های نشان می دهد که میان مقررات قانونی حفظ حریم خصوصی مراجعان و محرمانه ماندن اطلاعات روند عمل سقط جنین، و آنچه در عمل اتفاق می افتد فاصله ی زیادی وجود دارد. مایرا می گوید این نواقص تا حد زیادی به ذهنیت کارکنان بخش درمان و بعضاً سهل انگاری شان برمی گردد.

یافته های این تحقیق نشان می دهد که استفاده ی کارکنان درمان از حق اعتراض وجدانی نیز بسیار گسترده تر و بی قاعده تر از آن چیزی است که قانون اجازه داده است.

چاره چیست؟

مایرا و نویسندگان همکارش می کوشند در این مقاله با ارزیابی کاستی های اجرای قانون فعلی راه حل هایی ارائه دهند.

مایرا می گوید اولین نکته این است که زنان اطلاع کافی و درستی از امکاناتی داشته باشند که قانون برایشان فراهم می آورد: چنین اطلاع رسانی ای در سطح عمومی انجام نشده است. علاوه بر آن، تحقیقات آنها نشان می دهد که در

موارد متعدد پزشکان و کارکنان درمانی نیز اطلاعات کافی به مراجعان نمی‌دهند؛ گاهی نیز اطلاعاتی که از سوی کارکنان درمانی در اختیار زنان قرار می‌گیرد، به زبان بسیار فنی و پیچیده‌ای بیان می‌شود که به‌درستی برای همه قابل فهم نیست.

نکته‌ی دوم این است که باید کارکنان بخش درمان به‌درستی آموزش داده شوند. آنها باید بدانند که چگونه مراجعان را ارزیابی کنند و چه اطلاعاتی را به چه نحو در اختیار مراجعان بگذارند و باید بدانند که چه کسانی دقیقاً چه وظایفی در قبال مراجعان دارند. کارکنان بخش درمان باید نحوه‌ی صحیح برخورد با زنان مختلفی را که برای سقط مراجعه می‌کنند، بیاموزند و پروتکل‌های کافی و واضح در این زمینه داشته باشند.

آنها باید بتوانند به‌درستی ارزیابی کنند که چه وقت جان زنان ممکن است در خطر باشد، و پروتکل‌های درمانی باید در ارائه‌ی رهنمودها نهایت احتیاط را برای حفظ جان بیمار، خصوصاً در جایی که ممکن است میان متخصصان اختلاف نظر باشد، به خرج دهند.

مایرا می‌گوید رسیدگی به مشکلات اجرایی قانون سقط جنین بسیار مبرم است: طبق برآوردهای ابتدایی وزارت بهداشت شیلی انتظار می‌رفت که به دلایل مختلف سالیانه بین ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ مورد سقط قانونی صورت بگیرد، در حالی که از سپتامبر ۲۰۱۷ تا دسامبر ۲۰۱۸ مجموعاً فقط ۷۶۹ مورد سقط قانونی مجوز گرفتند.

به اعتقاد مایرا، این اختلاف پیش‌بینی و واقعیت ممکن است به دلیل اشتباه در برآورد محاسباتی نباشد، بلکه شمار عمل‌های انجام‌شده به دلیل مشکلات اجرای قانون کمتر از حد انتظار بوده است.

مایرا می‌گوید معلوم است که این قانون محدود و محدودکننده تأمین‌کننده‌ی اختیار زنان بر بدن خود نیست؛ از این گذشته، مواردی چون محدودیت ۱۴ هفته‌ای برای سقط بر اثر تجاوز عملاً موانع ناموجه و خطرناکی بر سر دسترسی زنان به خدمات تخصصی پزشکی ایجاد می‌کند.

اما به باور او، با وجود همه‌ی این ایرادها، باید توجه داشت که تصویب قانون جدید سقط جنین در شیلی نمایانگر تحولی فرهنگی است که نهایتاً موجب طرح عمومی بحث بر سر سقط جنین شد، و زنان نباید از محدودیت‌های قانون فعلی سرخورده شوند، بلکه باید به فکر بسیج بیش‌تر در راه احقاق حقوق خود باشند.



دانش‌کده

DANESHKADEH.ORG